



وقایع نگاری نازنیا

جلد سوم

اسب و پسرک او

نویسنده: سی.اس. لویس

کاری از تیم تایپ زندگی پيشتاز

فهرست

تیم این کتاب

صفحه آرا، طراح کاور، ویراستار و مدیر پروژه:

JuPiTeR

اسکتر: مهدی رحیمی

فصول	تأییدت
۱-۴	آدینه
۵-۸	Feel
۹-۱۵	محمد رضا علمداری (Nepton)

❖ مقدمه ای از مدیر پروژه^۱

✓ فصل اول: چگونه شستا سفرش را آغاز کرد

✓ فصل دوم: ماجرای بین راه

✓ فصل سوم: پشت دروازه های تشبان

✓ فصل چهارم: شستا با ناریایی ها روبه رو می شود

✓ فصل پنجم: شاهزاده گرین

✓ فصل ششم: شستا در میان مقبره ها

✓ فصل هفتم: آراویس در تشبان

✓ فصل هشتم: درخانه تیسراک

✓ فصل نهم: عبور از بیابان

✓ فصل دهم: خلوت نشین قلمروی جنوبی

✓ فصل یازدهم: مسافر ناخوانده

✓ فصل دوازدهم: شستا در ناریا

✓ فصل سیزدهم: جنگ در آنوارد

✓ فصل چهاردهم: چگونه بری به اسبی عاقل تر تبدیل شد

✓ فصل پانزدهم: دیداش مسخره

^۱ با کلیک بر روی هر یک از عناوین به صفحه مورد نظر انتقال فواید یافت.

مقدمه

درود

بار سردیگر با پروژه سردیگر و کتاب سردیگر در خدمت شما هستیم.

در باره رایج مبعوعه باید به سرسنگات رو بگم.

نویسنده کتاب، کتاب ها رو به ترتیب زیر نوشت:

شیر، کمد، سمره - شاهزاده کاسپیخ - کشتیر سیده پیما - هندلر نقره لار - اسب و پسرک او - فواهر زاده جادوگر -
کافریخ نبرد

ولر چوخ کتاب فواهر زاده جادوگر قبل از شیر، کمد، سمره اتفاق افتاده و کتاب اسب و پسرک او بعد از شیر، کمد،
سمره اتفاق مر افتد

ما و نویسنده ترتیب زیر را پیشنهاد میکنیم:

- ۱- فواهر زاده جادوگر
- ۲- شیر، کمد، سمره
- ۳- اسب و پسرک او
- ۴- شاهزاده کاسپیخ
- ۵- کشتیر سیده پیما
- ۶- هندلر نقره لار
- ۷- کافریخ نبرد

پس رایج جلد، جلد سوم این مبعوعه میباشد.

از آدینه، غزل و مصدرضا بابت تایپ و از مهدربابت اسفخ کتاب تشکر میکنم.

صفخ را به درازا نیکشتم تا از کتاب لذت ببرید.

شاد باشید

مدیر تیم تایپ

JUPITER

فصل اول

چگونگی شستاسفرشی و آغاز کرد

این قصه درباره ماجرای است که در نازیا و کالرم^۲ و سرزمین های میان این دو در عصر زرین رخ می دهد، یعنی همان موقع که پیترا شاهنشاه نازیا بود و برادر و دو خواهرش به عنوان شاه و ملکه، تحت لوای او سلطنت می کردند.

در آن روزگار، جایی در دوردست های جنوب در سرزمین کالرم، ماهیگیری فقیر به نام ارشیش^۳ با پسری که او را پدر خود می دانست، در کنار خور کوچکی از دریا زندگی می کرد. نام پسرک شستا^۴ بود. اغلب روزها ارشیش صبح زود سوار بر قایقش برای صید به دریا می رفت و عصرها الاغش را به گاری پر از ماهی می بست و حدود یک و نیم کیلومتر به سمت جنوب می رفت تا ماهی ها را در دهکده بفروشد. اگر ماهی ها به فروش می رفتند با خلقی خوش به خانه برمی گشت و حرفی به شستا نمی زد، اما اگر کسب و کارش خوب پیش نمی رفت، بهانه ای از او می گرفت و شاید کتکش هم می زد. همیشه می شد بهانه ای از شستا گرفت، چون او بایستی خیلی کارها می کرد، مثل تعمیر و شست و شوی تور، پخت و پز و رفت و روب کلبه ای که هر دو در آن زندگی می کردند.

شستا کوچک ترین علاقه ای به آنچه در جنوب کلبه شان بود نشان نمی داد، چون یکی دو بار همراه ارشیش به دهکده رفته بود و می دانست هیچ چیز جالبی در آنجا نیست. در دهکده هم با افرادی روبه رو می شد که درست مثل پدرش بودند؛ مردانی با ردهای دراز و کثیف و کفش های چوبی که پنجه هایشان به سمت بالا خم شده بود. روی سرهایشان دستار می گذاشتند و ریش هایی دراز داشتند، تمام روز هم به آرامی درباره مسائلی کسل کننده با هم حرف می زدند. اما او به هر چیزی که در شمال بود علاقه نشان می داد؛ چون هیچ وقت کسی به آن طرف نمی رفت و خودش هم اجازه نداشت به آن سمت برود. وقتی تنها بیرون در کلبه می نشست و تور را تعمیر می کرد، اغلب مشتاقانه به شمال نگاه می کرد. جز شیبی پوشیده از چمن که لبه پرتگاه ختم می شد و پشت سرش دریا و چند مرغ دریایی بود، چیز دیگری نمی دید.

گاهی که ارشیش کنارش بود، شستا می پرسید: «پدر! پشت آن تپه چیست؟»

آن وقت اگر ماهیگیر خلقش تنگ بود، توی گوش شستا می زد و به او می گفت به کارش برسد. اگر هم سرحال بود، می گفت: «پسر! بیهوده ذهنت را اسیر پرسش های پوچ نکن. چون شاعری گفته است: "پرداختن به کار سرچشمه رونق و ثروت است. ولی آنان که پرسش هایی نامربوط طرح می کنند، کشتی حماقت را به سوی تخته سنگ های تنگدستی می رانند."»

^۲ Calorem

^۳ Arsheesh

^۴ Shasta



شستا فکر می کرد در پشت تپه باید رازی مهم وجود داشته باشد که پدرش می خواست آن را از او پنهان نگه دارد. اما در واقع، ماهیگیر تنها به آن دلیل چنان حرف می زد که خودش هم نمی دانست در شمال چه خبر بود. البته برایش اهمیتی هم نداشت. او ذهن بسیار عمل گرایی داشت.

یک روز غریبه ای از جنوب آمد که شستا تا آن روز کسی شبیه او را ندیده بود. او سوار اسب قوی هیکل و ابلقی بود که یال و دمی بلند و رها داشت و دهانه و لگامش نقره کوب بود. نوک تیز کلاه خودش از وسط دستاری ابریشمین بیرون زده بود و زرهی بافته شده به تن داشت. به کمرش شمشیری خمیده بسته بود، سپری گرد با گل میخ هایی از جنس برنج به پشت بسته بود و نیزه ای هم در دست راستش داشت. پوستی سبزه داشت، ولی این مسئله مایه تعجب شستا نبود، زیرا همه مردم کالرمین سبزه بودند. آنچه مایه شگفتی شستا شد، ریش سرخ و حنا بسته او بود که فر خورده و با روغن معطر آغشته و براق شده بود. ارشیش با دیدن بازویند طلای غریبه فهمید که او یک ترکان^۵ یا خانی بزرگ است و در مقابل او چنان زانو زد که ریشش به زمین مالیده شد و با اشاره دست به شستا هم فهماند که باید زانو بزند.

غریبه درخواست کرد که شب مهمان آنها باشد و البته صیاد جرئت رد کردن این تقاضا را نداشت. بهترین غذایشان را پیش مهمان گذاشتند (که البته چندان هم برای ترکان مطبوع به نظر نرسید) و شستا هم مثل همه مواقعی که صیاد مهمان داشت با تکه نانی خالی از کلبه اخراج شد. در چنین مواقعی، معمولاً داخل طویله کوچکشان، کنار الاغ می خوابید. ولی هنوز برای خوابیدن خیلی زود بود و شستا که هرگز یاد نگرفته بود پشت در گوش ایستادن کار زشتی است، نشست و گوشش را به ترک دیوار چوبی کلبه گذاشت تا بفهمد بزرگ ترها درباره چه چیزی حرف می زنند. چیزی که شنید از این قرار بود:

ترکان گفت: «اکنون ای میزبان من! برآنم که پسرت را از تو بخرم.»

ماهیگیر جواب داد (شستا از لحن و چرب زبانی صیاد دانست که برق طمع در چشم های او درخشیده است): «ای خان بزرگوار! خادمی فقیر چون من، چه بهایی می تواند برای به بردگی فروختن فرزند و جگر گوشه اش طلب کند؟ مگر یکی از شاعران نگفته است مهر طبیعی مقوی تر از سوپ است و فرزند گران بهاتر از لعل سرخ؟»

مهمان با خون سردی جواب داد: «با وجود این، شاعر دیگری فرموده: "آنکه بخواهد خردمندان را بفریبد، به دست خود برای تازیانه پشت عریان کرده است." بیهوده زبان سال خورده ات را برای کذب آورده مساز. ناگفته پیداست که این پسر از تبار تو نیست، زیرا پوست صورت تو چون صورت من سبزه است، اما این پسر، همچون بربرهای ملعون و زیبای شمال، سفید و بور است.»

صیاد گفت: «چه نیک سخن گفته اند که ضربه شمشیرها را می توان به پسر دفع کرد، اما نگاه خردمند از هر سد و دفاعی می گذرد! پس بدان ای مهمان گران قدر! که من از سر فقر، هرگز ازدواج نکردم و فرزندی ندارم، اما در همان سالی که تیسراک^۶ که عمرش جاویدان باد) سلطنت خجسته و پرثمرش را آغاز کرد، شبی که ماه کامل می درخشید، خدایان خوابم را از سر ربودند. بدین سان، در همین کلبه درویشی از خواب برخاستم و به ساحل رفتم تا با تماشای آب دریا و نور ماه و تنفس هوای خشک شبانگاه، آرام گیرم. در این هنگام بود که سر و صدای پاروزنان از میانه دریا به گوشم رسید و بعد، فریادی ضعیف را شنیدم. کمی پس از آن، امواج، قایقی کوچک را به ساحل رساندند که مردی نحیف و گرسنگی کشیده با بدنی خشک از بی آبی در آن بود که انگار دمی قبل جان

^۵ Tarkaan

^۶ Tisrok





سپرده بود(زیرا بدنش هنوز گرم بود) و همراهش مشک آبی تهی و کودکی که هنوز جان داشت. با خود گفتم بی گمان این بداقبالان از کشتی شکسته‌ای گریخته‌اند، اما به فضل بی کران خدایان، آن مرد برای زنده نگه داشتن طفل از گرسنگی جان داده و در آستانه رسیدن به کرانه دریا در گذشته بود. به این ترتیب، با یادآوری آنکه خدایان هرگز از دادن پادشاه به آنان که دست فروماندگان را می‌گیرند دریغ نمی‌ورزند، و از آن رو که مهر کودک در دلم جنجیده بود (زیرا که خدمتان مردی رئوف است)...»

ترکان کلام صیاد را قطع کرد و گفت: «دست از این همه یاهه‌گویی در مدح خودت بردار. همین که دانستم طفل را نگه داشتی کافی است؛ هر چند که در ازای پاره نانی که هر روز به او می‌دادی، ده برابر از او کار می‌کشیدی و این نیز ناگفته بر هر کسی هویداست. حال، بی‌درنگ بگو که چه بهایی برای او می‌خواهی؟ زیرا از پرگویی‌هایت به تنگ آمده‌ام.»

ارشیش گفت: «جناب عالی خود خردمندانه فرمودید که کار این پسر برای من ارزشی ناگفتنی دارد. در قیمت گذاری، چنین امری باید مدنظر باشد. زیرا اگر پسرک را بفروشم، بی گمان باید دیگری را برای این کار بخرم یا به استخدام درآورم.»

ترکان گفت: «برای او پانزده سکه به تو خواهم داد.»

ارشیش با صدایی جیغ مانند گفت: «پانزده! پانزده سکه! برای عصای دستم در روزگار پیری و نور چشمانم! تقاضا دارم احترام ریش سپیدم را نگه دارید، هر چند که ترکانی والا مقام آید و من هیچ قیمت موردنظر من هفتاد سکه است.»

در همین لحظه شستا بلند شد و پاورچین پاورچین دور شد. هر چه باید می‌شنید، شنیده بود، چون بارها به معاملاتی که مردان در دهکده می‌کردند و به چانه زدن‌هایشان توجه کرده بود و خوب می‌دانست این حرف‌ها به کجا ختم می‌شود. مطمئن بود که ارشیش دست آخر او را به قیمتی بیشتر از پانزده سکه ولی بسیار کمتر از هفتاد سکه می‌فروخت، اما به توافق رسیدن ارشیش و ترکان ساعت‌ها طول می‌کشید.

البته نباید تصور کنید که شستا هم اگر مثل من و شما می‌شنید که پدر و مادران درباره فروختن ما به عنوان برده حرف می‌زنند، درست مثل ما ناراحت می‌شد. چون زندگی او تا آن لحظه هم تفاوت زیادی با بردگی نداشت. کسی چه می‌دانست؟ شاید آن ارباب غریبه که بر آن اسب بزرگ نشسته بود، از ارشیش مهربان‌تر بود. وانگهی، شنیدن قصه‌ی پیدا شدنش در قایق، تمام وجودش را پر از هیجان و در عین حال آسودگی خیال ساخته بود. اغلب از این بابت پریشان بود که هر قدر سعی می‌کرد، نمی‌توانست محبت صیاد را در دلش جا دهد، و می‌دانست که هر پسری باید پدرش را دوست داشته باشد. حالا فهمیده بود که هیچ نسبت خونی‌ای با ارشیش ندارد. همین واقعیت، بار بزرگی را از دوشش برمی‌داشت. با خودش گفت: «کسی چه می‌داند من کی هستم؟ شاید پسر یک ترکان باشم یا پسر خود تیسراک (که عمرش جاویدان باد)، یا حتی پسر یکی از خدایان!»

همان طور که روی چمن‌های جلو کلبه ایستاده بود، این افکار از مغزش می‌گذشت. سپیده دم، آرام آرام از راه می‌رسید و یکی دو ستاره پیشاپیش ناپدید شده بودند، اما بازمانده‌های ستارگان پس از غروب دیده می‌شدند. کمی آن طرف‌تر، اسب آن غریبه که به حلقه‌ای آهنی روی دیوار طویله الاغ بسته شده بود، در حال چریدن بود. شستا به سمت اسب رفت و گردنش را نوازش کرد. اسب همچنان به چریدن علف‌ها ادامه داد و توجهی به شستا نکرد.

بعد، فکر دیگری به ذهن شستا رسید و او با صدایی بلند گفت: «نمی‌دانم این ترکان چطور آدمی است. اگر مهربان باشد که خیلی خوب می‌شود. بعضی از برده‌ها در خانه ارباب‌های بزرگ، عملاً هیچ کاری برای انجام دادن ندارند. لباس‌های قشنگ قشنگ می‌پوشند و هر روز هم گوشت می‌خورند. شاید هم مرا به جنگ برد و من جانم را نجات بدهم و بعد مرا آزاد کند و به عنوان پسرش



مرا نگه دارد و بعد از آن هم یک قصر و یک ارابه و یک دست زره کامل به من بدهد. ولی ممکن هم هست از آن آدم‌های ظالم و ترسناک باشد. ممکن است مرا با غل و زنجیر برای کار در مزرعه بفرستد. کاش می‌دانستم. چطور می‌شود فهمید؟ شرط می‌بندم این اسب اگر می‌توانست حرف بزند، خوب می‌دانست.»

اسب سرش را بالا آورده بود. شستا بینی لطیف او را که مثل حریر نرم بود نوازش کرد و گفت: «کاش می‌توانستی حرف بزنی، دوست عزیز!»

بعد، یک ثانیه فکر کرد خواب می‌بیند، چون اسب با صدایی خفه اما کاملاً روشن گفت: «البته که می‌توانم.»

شستا به چشمان درشت اسب خیره شد و چشمان خودش هم از فرط تعجب به همان بزرگی شد.

- تو حرف زدن را از کجا یاد گرفتی؟

اسب جواب داد: «هیس! یواش حرف بزن. از آنجا که من می‌آیم تقریباً همه حیوانات حرف می‌زنند.»

شستا پرسید: «یعنی از کجا؟»

اسب جواب داد: «نازنیا؛ سرزمین پر از شادی و نشاط نازنیا. نازنیا که پر از کوه‌های پوشیده از خلنگ است و دره‌های پوشیده از آویشن. نازنیا که رودخانه‌های زیادی دارد و از میان تنگه‌های تنداب‌ها می‌گذرند. غارهای مرطوبش خزه بسته‌اند و جنگل‌های انبوهش سرشار از صدای چکش زدن دورف‌هاست. آه نازنیا چه هوای لطیفی دارد! یک ساعت زندگی در آنجا بهتر از هزار سال اقامت در کالمرن است.»

اسب حرفش را با شیهه‌ای تمام کرد که بیشتر به آهی سرد می‌مانست.

شستا پرسید: «چطور اینجا سر درآوردی؟»

- مرا دزدیدند یا اسیر کردند... اصلاً آسمش را هر چه دوست داری بگذار. فقط بر اثر یک لحظه غفلت پیش آمد. مادرم هشدار داده بود که برای گردش به شیب‌های جنوبی، یعنی به آرکن لند^۷ و آن طرف‌ترش نروم، اما من گوش نکردم. به یال شیر قسم که تاوان آن غفلت را هم پس دادم. تمام این سال‌ها که من بردگی آدم‌ها را کردم، ذات حقیقی‌ام را پنهان کردم و وانمود کردم که مثل بقیه اسب‌های آنها لال و بی‌شعورم.

- چرا نگفتی واقعاً کی هستی؟

- چون آن قدرها هم احمق نیستیم. اگر می‌فهمیدند می‌توانم حرف بزنم، آن وقت مرا از این نمایشگاه به آن نمایشگاه می‌بردند و نمایشم می‌دادند و بیشتر از همیشه مراقبم بودند. در این صورت، دیگر هیچ بختی برای فرار به دست نمی‌آوردم.

شستا خواست بگوید: «ولی چرا...؟» که اسب حرفش را قطع کرد.

^۷ Archen Land



اسب گفت: «ببین، نباید وقتان را با سوال‌های نامربوط تلف کنیم. حتماً می‌خواهی بدانی ارباب من ترکان انرادین^۸ چه جور آدمی است. خب، باید بگویم که آدم بدی است. البته به من که زیاد بدی نکرده، چون اسب جنگی قیمتی‌تر از آن است که با او زیاد بدرفتاری کنند. ولی تو اگر همین امشب بمیری، بهتر از آن است که از فردا در خانه او بردگی کنی.»

رنگ از روی شستا پرید و گفت: «پس بهتر است فرار کنم.»

اسب گفت: «درست است، باید فرار کنی. ولی چرا با من فرار نمی‌کنی؟»

شستا پرسید: «مگر تو هم می‌خواهی فرار کنی؟»

اسب جواب داد: «بله، البته اگر تو هم با من بیایی. این فرصت خوبی برای هر دومان است. می‌دانی، اگر من بدون سوار فرار کنم، هر کس مرا ببیند می‌گوید: "اسب فراری" و با آخرین سرعت دنبالم می‌کند. ولی اگر سوار داشته باشم، راحت‌تر می‌توانم دور شوم. این طوری تو می‌توانی کمکم کنی. از طرف دیگر، تو هم با آن دو تا پای بی‌خاصیت (پای شما آدم‌ها چقدر عجیب و به درد نخور است!) زیاد نمی‌توانی دور بشوی و خیلی زود می‌گیرندت. ولی سوار من که باشی، می‌توانی هر اسبی را در این سرزمین جا بگذاری. در اینجا من ام که به درد تو می‌خورم. راستی، حتماً سواری که بلدی، هان؟»

شستا گفت: «معلوم است که بلدم. حداقل الاغ سواری کرده‌ام.»

اسب با حالتی بسیار انزجار آمیز جواب داد: «گفتی چی چی سواری؟» (البته منظورش همین بود. اما در واقع، وقتی می‌گفت: چی چی، بیشتر شیبه می‌کشید؛ این طوری: «گفتی چی چی ای ای سواری؟» اسب‌های سخنگو وقتی عصبانی می‌شوند، لهجه‌شان بیشتر از همیشه اسبی می‌شود.)

اسب ادامه داد: «پس می‌خواهی بگویی سواری بلد نیستی. کارمان سخت‌تر شد. پس باید همین طور که پیش می‌رویم، سواری هم یادت بدهم. اگر سواری بلد نیستی، دست کم افتادن را که بلدی؟»

شستا گفت: «فکر می‌کردم افتادن دیگر بلدی نخواهد.»

- منظورم این است که وقتی افتادی، می‌توانی بدون گریه و زاری دوباره بلند شوی و سواری کنی و دوباره بیفتی و باز هم از افتادن نترسی؟

شستا گفت: «سعی‌ام را می‌کنم.»

اسب با لحنی مهربان‌تر گفت: «طفلک حیوان! یادم رفته بود تو یک کره بیشتر نیستی. موقعش که برسد، با هم تو را به سواری ماهر تبدیل می‌کنیم. ولی حالا... تا وقتی آن دو نفر توی کلبه خوابشان نبرده، نباید شروع کنیم. تا آن وقت می‌توانیم نقشه‌هایمان را تکمیل کنیم. ترکان می‌خواهد به سمت شمال و آن شهر بزرگ، یعنی تشبان برود و در دربار تیسراک...»

شستا با لحنی تعجب زده و یکه خورده گفت: «ببین، مگر نباید بگویی عمرش جاویدان باد؟»





اسب پرسید: «برای چه؟ من یک نازنیایی آزادم. برای چه باید حرف‌های برده‌ها و احمق‌ها را تکرار کنم؟ من هیچ دوست ندارم عمرش جاویدان باشد. معلوم هم هست که عمرش جاویدان نیست؛ حالا چه من بخواهم، چه نخواهم. تو هم پیداست که اهل شمال و سرزمین‌های آزادی. بین ما دو تا که دیگر نباید از این حرف‌ها باشد! خب، حالا برگردیم سر نقشه‌هایمان. همان طور که گفتیم، آدم من می‌خواهد به شمال و شهر تشبان برود.»

- می‌خواهی بگویی بهتر است به سمت جنوب برویم؟

اسب جواب داد: «تخیر. می‌دانی که او فکر می‌کند من مثل بقیه اسب‌هایش لال و بی‌عقلم. در این صورت، اگر گم شوم، باید به اسطبل و آخور خودم در خانه برگردم؛ یعنی به قصرش که در جنوب است و تا اینجا دو روز فاصله دارد. او همان جا دنبالم می‌گردد. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کند که تنهایی به سمت شمال رفته باشم یا احتمالاً فکر می‌کند یک نفر در آخرین دهی که از آن رد شده، او را موقع سواری دیده، تا اینجا تعقیبش کرده و مرا دزدیده.»

شستا گفت: «چه عالی! آن وقت به شمال می‌رویم. همه عمرم دلم می‌خواست به شمال بروم.»

اسب گفت: «حتماً همین طور بوده. این به خاطر خونی است که در رگ‌هایت است. مطمئنم تو هم از تیره شمالی‌هایی. ولی این قدر بلند حرف نزن. گمان کنم خوابیده باشند.»

شستا گفت: «بهتر است یواشکی بروم، ببینم.»

اسب جواب داد: «فکر خوبی است، ولی مواظب باش گیر نیفتی.»

هوا دیگر تاریک‌تر شده بود و اگر صدای برخورد امواج را به ساحل نادیده می‌گرفتی، همه جا ساکت بود؛ هر چند که شستا عملاً صدای امواج را نمی‌شنید، زیرا روز و شب آن صدا در گوشش می‌پیچید. همان طور که به کلبه نزدیک‌تر می‌شد، دید که داخل کلبه تاریک است. وقتی پشت در جلویی فال گوش ایستاد، هیچ صدایی نیامد. وقتی هم به تنها پنجره خانه نزدیک شد، بعد از دو سه ثانیه، صدای خروپف و خس‌خس آشنای ماهیگیر پیر را شنید. جالب بود که اگر همه چیز درست پیش می‌رفت، دیگر هرگز آن را نمی‌شنید. نفسش را در سینه حبس کرد و با شادمانی‌ای که اندکی آمیخته به اندوه بود، پاوچین پاوچین از چمنزار گذشت و به طویله الاغ رفت. کورمال کورمال، محل مخفی کلید را پیدا کرد، در طویله را گشود و زین و افسار اسب را پیدا کرد که آن را در جایی مطمئن گذاشته بودند. خم شد و دماغ الاغ را بوسید و گفت: «بیخس که نمی‌توانیم تو را هم ببریم.»

وقتی برگشت، اسب گفت: «بالاخره آمدی. کم کم داشتیم نگران می‌شدم که چه بلایی سرت آمده.»

- داشتیم وسایلت را از اسطبل می‌آوردیم. حالا بگو چه جوری اینها را تنت کنیم؟

شستا دو سه دقیقه با دقت زیاد (که مبدا صدایی بلند کند) مشغول کار بود و اسب هم حرف‌هایی از این قبیل می‌زد: "آن بند را یک کم محکم‌تر کن، یا کمی پایین‌تر یک سگک هست، یا آن لگام را باید خیلی بیشتر از اینها کوتاه کنی." وقتی همه چیز تمام شد، اسب گفت: «بسیار خوب؛ لگام را فقط برای خالی نبودن عریضه دست می‌گیری، ولی از آن استفاده نمی‌کنی. بندش به قاج زین. البته خیلی آزاد و شل که بتوانم سرم را به هر طرف که خواستم بگردانم. یادت هم نرود که به آن دست نمی‌زنی.»

شستا پرسید: «پس به چه درد می‌خورد؟»

اسب پاسخ داد: «به صورت عادی برای هدایت من، ولی چون قرار است در تمام راه خودم هدایت را به عهده داشته باشم، لطفاً به لگام دست نزن. در ضمن، هیچ خوشم نمی‌آید یالم را بگیری یا بچسبی.»

شستا با درماندگی گفت: «ولی آخر، اگر قرار است نه لگام را بگیرم و نه یالت را، پس باید چی را بگیرم؟»

اسب گفت: «باید با زانوهایت به من بچسبی. راز سواری درست، همین است. با زانوهایت تا جایی که می‌توانی به بدنم فشار بده و بچسب؛ راست بشین و پشتت را مثل سیخ، صاف نگه دار؛ آرنج‌هایت را هم جمع کن. راستی، مهمیزها را چه کار کردی؟»

شستا جواب داد: «معلوم است، بستمشان به پاشنه‌هایم، این را دیگر بلدم.»

- پس باید آنها را در بیاوری و بگذاری توی خورجین، وقتی رسیدیم تشبان می‌توانیم آنها را بفروشیم. حاضری؟ فکر کنم دیگر بتوانی سوار شوی.

شستا بعد از اولین تلاش که ناموفق هم بود، گفت: «اووه! چقدر قدت بلند است!»

جوابش این بود: «آخر من یک اسب‌ام، ولی آن جور که تو می‌خواهی سوار شوی، هر کس نداند، فکر می‌کند داری از یک کپه کاه بالا می‌روی! آفرین! حالا شد. حالا صاف بنشین و یادت نرود درباره زانوهایت چه گفتم. وقتی فکرش را می‌کنم که من، سردهسته سواران جنگ و برنده مسابقات متعدد، باید به یک کیسه سیب‌زمینی مثل تو سواری بدهم، خنده‌ام می‌گیرد! به هر حال، راه می‌افتیم.»

بعد، زهرخندی زد و حرکت کرد.

اسب، سفر شبانه را خیلی محتاطانه شروع کرد. قبل از هر چیز به سمت جنوب کلبه ماهیگیر رفت و به رود کوچکی رسید که به دریا می‌ریخت و مراقب بود که حتماً رد سم‌هایش که به سمت جنوب می‌رفت روی گل‌ها جا بیندازد و دیده شود. ولی تا به وسط شهر رسیدند، به سمت بالای رودخانه برگشت و آن قدر داخل آب حرکت کرد تا به حدود صد متری شمال کلبه رسیدند. بعد، یک کرانه پوشیده از قلوه‌سنگ را انتخاب کرد که هیچ ردپایی روی آن باقی نمی‌ماند و به سمت شمال حرکت کرد. آن وقت، با سرعت کم به پیشروی به سمت شمال ادامه داد، آن قدر که کلبه، تک درخت، طویله الاغ و نهر - یعنی هر چه که شستا می‌شناخت - از نظر ناپدید شد و در دل تاریکی شب تابستانی فرو رفت. از شبی ملایم بالا می‌رفتند و دیگر به لبه پرتگاه رسیده بودند؛ همان پرتگاهی که برای شستا همیشه مرز دنیای ناشناخته‌ها تلقی می‌شد. نمی‌توانست تمام صحنه پیش رویش را ببیند؛ تنها می‌دید فضایی باز و پوشیده از چمن است. انگار انتهایی نداشت؛ پهنه‌ای رام نشده، تک افتاده و آزاد.

اسب گفت: «به‌به! برای چهار نعل رفتن، حرف ندارد، مگر نه؟»

شستا گفت: «نه، خواهش می‌کنم. هنوز زود است. من هنوز بلد نیستم چطور... خواهش می‌کنم، اسب! اسمت را هم بلد نیستم.»

اسب گفت: «اسم "بریهی ینی برینی هوهی ها" است.»

شستا گفت: «فکر نکنم هیچ وقت بتوانم درست بگویمش. می‌شود فقط بری^۹ صداقت کنم؟»

^۹ Bree



اسب جواب داد: «خب، اگر بهتر از این نمی‌توانی، چاره‌ای نیست. پس من تو را چی صدا کنم؟»
 - اسم من شستاست.

بری گفت: «هوم! خب، اسم تو هم تلفظش خیلی سخت است. ولی در مورد چهارنعل. معلوم است که نمی‌دانی از یورتمه رفتن خیلی آسان‌تر است، چون لازم نیست بالا و پایین بپری زانوهایت را محکم به من بچسبان و فقط از بین گوش‌هایم جلو را نگاه کن. به زمین بچسب و صاف‌تر بشین. حاضری؟ پیش به سوی نارنیا و شمال.»



فصل دوم

ماجراجوی پین راه

روز بعد، نزدیکی‌های ظهر، شستا با حرکت چیزی گرم و نرم روی صورتش از خواب پرید. وقتی چشم باز کرد، صورت دراز اسبی را دید که به او زل زده بود. بینی و لب‌های اسب تقریباً بینی و لب‌های او را لمس می‌کرد. با یادآوری اتفاقات هیجان انگیز شب گذشته، بلند شد و نشست، اما با این کار، ناله‌ای هم سر داد.

با نفسی بریده گفت: «آخ، بری! تمام بدنم درب و داغون شده. اصلاً نمی‌توانم تکان بخورم.»

بری گفت: «صبح به خیر، آقا کوچولو! حدس می‌زدم کمی بدنت خشک شده باشد. ممکن نیست به خاطر آن افتادن‌ها باشد. بیشتر از ده - دوازده بار نیفتادی، هر بار هم روی زمین چمنی مثل تشک فتری نرم و مطبوع سقوط کردی که هر کسی دوست دارد رویش بیفتد. تنها سقوط بدت هم با افتادن روی آن بوته اولکس فرنگی خنثی شد. نه، به خاطر خود سواری است که اولش کمی آزاردهنده است. خب، صبحانه را چکار می‌کنی؟ من که صبحانه‌ام را خورده‌ام.»

شستا گفت: «ای بابا! صبحانه را می‌خواهم چه کار؟ اصلاً هیچی نمی‌خواهم. می‌دانی، اصلاً نمی‌توانم تکان بخورم.»

ولی اسب آن قدر با پوزه هلش داد و با یک سم آرام به پهلویش زد تا ناچار شد بلند شود. وقتی ایستاد و اطرافش را نگاه کرد، فهمید کجایند. پشت سرشان بیشه‌زاری کوچک بود و در مقابلشان علفزاری پر از گل‌های سفید به سمت پایین شیب بر می‌داشت و به صخره‌ای ختم می‌شد. در دوردست‌ها دریا بود؛ چنان دور که صدای امواج به سختی شنیده می‌شد. شستا تا آن روز دریا را نه از چنان بلندایی دیده بود و نه پهنه‌ای به آن بزرگی را یک جا دیده بود. هیچ نمی‌دانست دریا آن همه رنگ‌های مختلف دارد. ساحل از هر طرف تا افق امتداد داشت و دماغه دیده می‌شد که امواج با سرهایی سفید از کف، بی صدا خود را به آنها می‌زدند، زیرا فاصله‌شان بسیار زیاد بود. مرغان نوروزی بر فراز سرشان پرواز می‌کردند و موج گرمایی لرزان از زمین به آسمان می‌رفت. روز گرمی بود. اما چیزی که بیشتر توجه شستا را جلب کرد، خود هوا بود. نمی‌فهمید هوا چه چیزی کم دارد، تا اینکه بالاخره فهمید دیگر بوی ماهی نمی‌آید. آخر او چه در کلبه و چه لابه‌لای تور ماهیگیری، هرگز از این بو دور نشده بود. این بوی تازه چنان دلکش بود و زندگی پیشین چنان از او دور به نظر می‌رسید که لحظه‌ای تمام کبودی‌ها و کوفتگی‌های ماهیچه‌هایش را فراموش کرد و گفت: «راستی، بری، تو درباره صبحانه چیزی گفتی؟»

بری جواب داد: «بله، گفتم. فکر کنم بتوانی توی خورجین‌ها چیزی برای خوردن پیدا کنی. همان جا روی شاخه همان درختی است که دیشب آویزانش کردی؛ البته بهتر است بگویم اول صبح امروز.»



با واری خورجین‌ها نتیجه‌ای خوشایند به دست آمد؛ یک پیراشکی گوشت که فقط کمی بیات شده بود، یک مشت انجیر خشک و یک تکه پنیر سبز، یک بطری کوچک نوشیدنی و مقداری هم پول، در حدود چهل سکه که بیشتر از تمامی پولی بود که شستا تا آن روز یک جا دیده بود.

همان طور که شستا محتاطانه و با درد، جلو درختی می‌نشست تا پیراشکی گوشت را بخورد، بری هم برای اینکه تنها نباشد چند لقمه دیگر علف خورد.

شستا پرسید: «اگر از این پول‌ها برداریم، دزدی حساب نمی‌شود؟»

اسب با دهانی پر از علف، سربلند کرد و گفت: «اه، تا به حال به این مسئله فکر نکرده بودم. البته یک اسب آزاد و سخن‌گو نباید دزدی کند، ولی فکر کنم عیبی نداشته باشد. ما الان حکم زندانی و اسیر جنگی را در سرزمین دشمن داریم. این پول غنیمت به حساب می‌آید. تازه، بدون پول که نمی‌توانیم برای غذا تهیه کنیم. حتماً تو هم مثل بقیه ی آدم‌ها نمی‌توانی غذاهای طبیعی مثل علف و جو بخوری.»

- نه که نمی‌توانم.
- هیچ امتحان کرده‌ای؟
- بله، کرده‌ام. حتی نتوانستم قورتش بدهم. اگر تو هم جای من بودی، نمی‌توانستی.

بری گفت: «امان از شما مخلوقات فسقلی عجیب و غریب؛ شما آدم‌ها!»

وقتی شستا صبحانه‌اش را تمام کرد (که اتفاقاً بهترین صبحانه‌ای بود که در تمام عمرش خورده بود)، بری گفت: «فکر کنم قبل از اینکه دوباره آن زین را پشتم بگذارم، بهتر است یک غلت خوشگل بزنم.»

با گفتن این حرف، مشغول غلت زدن شد. همان طور که چهار دست و پایش را هوا کرده بود و به پشت روی علف‌ها افتاده بود، گفت: «چه کیفی دارد! جدی کیف دارد. تو هم بیا مشغول شو شستا! واقعاً سرحالت می‌آورد!»

ولی شستا پقی زیر خنده زد و گفت: «وقتی به پشت روی زمین می‌افتی خیلی خنده دار می‌شوی!»

بری گفت: «اصلاً هم چنین چیزی نیست.»

ولی بعد، یک دفعه روی پهلو چرخید. گردن و سرش را بالا آورد، نگاهی جدی به شستا انداخت و بادی از بینی بیرون داد. بعد با لحنی مشتاق پرسید: «یعنی واقعا خنده دار است؟»

شستا گفت: «آره، خیلی. ولی مگر اشکال دارد؟»

بری جواب داد: «تو که فکر نمی‌کنی یک اسب سخن‌گو هیچ وقت از این کارها بکند... کاری دلک مآبانه و احمقانه که از اسب‌های لال یاد گرفته‌ام، هان؟ وقتی برگردم به نارنیا، خیلی از این عادت‌های بد، خجالت‌آور و وحشتناک به نظر می‌رسد. نظر تو چیست شستا؟! لطفاً راستش را بگو. لازم نیست به فکر احساسات من باشی. فکر می‌کنی اسب‌های واقعی و آزاد - البته از نوع سخن‌گو - هیچ وقت غلت بزنند؟»

- از کجا بدانم؟ به هر حال، فکر کنم اگر جای تو بودم، برایم خیلی هم مهم نبود. اول باید به نارنیا برسیم. راه را بلدی؟



- تا رسیدن به تشبان را بلام. بعد بیابان است. ای بابا! نترس، هر جور شده از بیابان رد می‌شویم. بعد هم که دیگر کوه-های شمالی پیش چشم‌هایمان است. فکرش را بکن! می‌رویم به شمال، به نازنیا! آن وقت دیگر هیچ چیز جلودارمان نیست. ولی از تشبان که بگذریم، خیالم راحت‌تر می‌شود. من و تو اگر طرف شهرها نرویم، جایمان امن‌تر است.

- نمی‌شود اصلاً نرویم آنجا؟

- در این صورت باید شهر را دور بزیم که می‌افتیم وسط زمین‌های کشاورزی و جاده‌های اصلی؛ من هم از آن طرف راه را بلد نیستم. نه، باید یواشکی کنار ساحل را بگیریم و جلو برویم. این بالا وسط دشت‌ها فقط با گوسفندها و خرگوش‌ها روبه‌رو می‌شویم و با مرغ‌های نوروزی و چند تا چوپان دهاتی. خب حالا بگو بینم حاضری را بیفتیم؟

شستا همان طور که بری را زین می‌کرد و روی آن می‌نشست، از درد می‌نالید، ولی اسب هم با محبت، رعایت حالش را می‌کرد و تمام بعدازظهر آهسته و ملایم حرکت کرد. وقتی هوا تاریک و روشن شد، از مسیری پاخورده و شیب‌دار وارد دره‌ای شدند و به روستایی رسیدند. پیش از ورود به روستا، شستا پیاده شد و یک گرده نان و مقداری پیاز و تریچه خرید. اسب هم تا وقتی شستا برگردد، در تاریکی از وسط کشتزارها گذشت و در طرف دیگر ده به شستا رسید. از آن پس، هر یک شب در میان برنامه‌شان همین بود.

آن روزها، روزهای خوشی شستا بود و با محکم‌تر شدن ماهیچه‌هایش و کمتر شدن سقوط‌هایش، هر روز بهتر از روز قبل می‌شد. حتی در آخرین روزهای آموزش سواری هم بری معتقد بود او هنوز مثل یک کیسه آرد روی زین می‌نشیند.

- جوانک! با وجود اینکه این طوری امنیتش بیشتر است، باز هم اگر تو را این طوری سوار بر پشت من در جاده اصلی ببینند، شرمند می‌شوم.

بری با وجود تمام حرف‌های بی‌ادبانه‌اش، معلم صبوری بود. هیچ کس به خوبی یک اسب نمی‌تواند سواری را آموزش دهد. شستا یورتمه رفتن، تاخت، پرش و ماندن روی زین - حتی وقتی بری یک باره کپ می‌کرد یا به چپ و راست تغییر جهت می‌داد - را آموخته بود. بری برایش تعریف کرد این تغییر جهت‌های ناگهانی ممکن است هر لحظه در میدان نبرد لازم شود. البته شستا بلافاصله درخواست کرد که اسب از جنگ‌ها و نبردهایی که در آنها ترکان را همراهی کرده بود برایش تعریف کند. بری برایش درباره‌ی گذشتن از تنداب رودخانه‌ها گفت، درباره‌ی حمله و جنگ‌های سخت میان سواره نظام‌های طرفین که اسب‌ها هم مثل سوارهایشان می‌جنگیدند؛ زمان‌های خشنی که برای گاز گرفتن و لگد پراندن، آموزش دیده بودند و در موقع مناسب روی دو پای عقب بلند می‌شدند تا با تمام وزن اسب و سوار، مثل شمشیر یا تبر جنگی به سینه دشمن بکوبد. اما بری آن قدر که شستا دوست داشت بشنود، از جنگ و جنگاوری حرف نمی‌زد. جواب بری اغلب این طور بود: «این قدر از جنگ نگو، جوانک! این جنگ‌های تیسراک بودند و من هم فقط به عنوان برده و حیوانی لال و بی‌شعور در آنها شرکت داشتم. باید در نازنیا به عنوان اسبی آزاد و در میان مردم خودم بجنگم! جنگ‌های این جوری تعریف کردن دارد. نازنیا و شمال! هاها! یوهو!»

شستا یاد گرفته بود که هر وقت بری از این صداها درمی‌آورد، آماده چهارنعل تاختن شود. بعد از آنکه هفته‌ها و هفته‌ها راه رفتند و آن قدر از خلیج‌ها و دماغه‌ها و رودخانه‌ها و دهکده‌های مختلف گذشتند که تعدادشان دیگر از یاد شستا رفته بود، یک شب مهتابی که در طول روز استراحت کرده بودند، سفری شبانه را شروع کردند. سرزمین‌های پست را پشت‌سر می‌گذاشتند و از فلاتی پهناور می‌گذشتند، در حالی که سمت چپشان، در حدود هفتصد - هشتصد متری، جنگلی دیده می‌شد. دریا نیز که پشت تپه‌های شنی کم

ارتفاعی پنهان شده بود، تقریباً در همان فاصله از سمت راستشان قرار داشت. نیم ساعتی می‌شد که گاهی یورتمه و گاهی آهسته حرکت می‌کردند که بری ناگهان ایستاد.

شستا پرسید: «چی شده؟»

بری گردنی کشید، به عقب برگشت و همان طور که گوش‌هایش پیچ و تاب می‌خوردند گفت: «هیس! چیزی نشنیدی؟ گوش کن.»

شستا بعد از یک دقیقه گوش کردن گفت: «انگار یک اسب دیگر است... بین ما و جنگل است.»

بری گفت: «خودش است، یک اسب دیگر. از همیشه خوشم نمی‌آید.»

شستا خمبازه‌ای کشید و گفت: «یعنی ممکن نیست کشاورزی باشد که دیروقت به خانه‌اش برمی‌گردد؟»

بری گفت: «لازم نیست چیز یاد من بدهی! این سواری کردن یک کشاورز نیست. اسب هم اسب کشاورزی نیست. یعنی صدایش را تشخیص نمی‌دهی. این یک اسب اصیل است که سوارکار واقعی پشتش نشسته. خودم می‌گویم چیست شستا! یک ترکان است که دارد از لبه جنگل می‌گذرد. سوار اسب جنگی‌اش نیست؛ سبک‌تر از این حرف‌هاست. باید یک مادیان اصیل باشد.»

شستا گفت: «خب، هرچه بود که دیگر ایستاد.»

بری گفت: «حق با توست. ولی چرا همان موقع که ما ایستادیم، او هم ایستاد؟ شستا! پسر جان! بالاخره یک نفر افتاد دنبلمان.»

شستا با نجوایی خفیف‌تر از قبل پرسید: «خب، حالا چه کار کنیم؟ فکر می‌کنی همان طور که صدایمان را می‌شنود، خودمان را هم می‌تواند ببیند؟»

بری جواب داد: «تا وقتی یک جا ثابت بایستیم، توی این تاریکی نمی‌تواند. ولی ببین! یک ابر دارد نزدیک می‌شود. صبر می‌کنم تا روی ماه را بگیرد. بعد، در نهایت سکوت به سمت راست می‌رویم، یعنی به طرف ساحل. اگر هم اوضاع بدتر از قبل شد، می‌توانیم وسط تپه‌های شنی مخفی بشویم.»

تا وقتی که ابر روی ماه را پوشاند، منتظر ماندند و بعد با سرعت کم و پس از آن با یورتمه‌ای ملایم به سمت ساحل راه افتادند.

ابر، بزرگ‌تر و ضخیم‌تر از چیزی بود که ابتدا نشان می‌داد و به زودی آسمان به شدت تاریک شد. همان لحظه که شستا به خودش می‌گفت: «دیگر باید به آن تپه‌های شنی رسیده باشیم» قلبش فرو ریخت، زیرا صدایی مهیب از درون تاریکی پیش رویشان بلند شد؛ غرشی وحشت‌آور و طولانی، مالمال از وحشیگری و جنون. بری بلافاصله برگشت و با آخرین سرعت به تاخت به سمت جنگل برگشت.

شستا پرسید: «چی بود؟»

بری بی آنکه از سرعتش کم کند یا سر برگرداند، گفت: «شیرها!»

پس از آن، تا مدتی جز چهارنعل رفتن کار دیگری نکردند. سرانجام از نهری پهن و کم عمق گذشتند و بری در طرف مقابل نهر ایستاد. شستا متوجه شد پوست اسب می‌لرزد و تمام بدنش را عرق پوشانده است.

بری وقتی که نفسش کمی جا آمد، گفت: «شاید این نهر بوی ما را از این جانورها دور کند. فعلاً می‌توانیم کمی راه برویم.»

در حین راه رفتن، بری گفت: «شستا! من از خودم شرمندهام. من هم درست مثل تمام اسب‌های معمولی و لال کالرمین ترسیدم. اصلاً حس نمی‌کنم اسب سخن گو باشم. من از شمشیر و نیزه ترسی ندارم، ولی اصلاً تحمل... آن جانورها را ندارم. فکر کنم بهتر باشد یک کم یورتمه بروم.»

اما یک دقیقه بعد، بری دوباره شروع به تاخت کرد و تعجبی هم نداشت. چون این بار صدای غرش از سمت چپشان، از سمت جنگل می‌آمد.

بری ناله کنان گفت: «دو تا هم هستند.»

وقتی چند دقیقه‌ای چهارنعل رفتند و دیگر صدای شیرها شنیده نشد، شستا گفت: «ببین! آن یکی اسب هم دیگر دارد پا به پای ما چهارنعل می‌آید. فقط به اندازه پرتاب یک سنگ از ما فاصله دارد.»

بری هن‌هن کنان گفت: «چه بهتر... سوارش یک ترکان است... حتماً یک شمشیر هم دارد... از همه‌مان محافظت می‌کند.»

شستا گفت: «آخر بری! اگر گیر بیفتیم که فرقی با آن ندارد که شیرها بخورندمان. البته فقط برای من. برای اسب دزدی دارم می‌زنند.»

او به اندازه بری از شیرها نمی‌ترسید، چون تا آن روز شیر ندیده بود؛ اما بری چرا.

بری فقط خرخری کرد و بی آنکه جوابی بدهد به سمت راست منحرف شد. عجیب آن بود که انگار آن یکی اسب هم همان لحظه به چپ رفت و در عرض دو سه دقیقه فاصله‌شان بسیار زیاد شد. اما در همان لحظه هم باز غرش شیرها بلند شد. یکی بعد از دیگری، یکی از چپ و دیگری از راست. به همین دلیل، اسب‌ها دوباره به هم نزدیک شدند. ظاهراً شیرها هم همین کار را کردند. غرش شیرها از هر دو طرف به شدت نزدیک به نظر می‌رسید و انگار آن جانورها به راحتی پایه‌پای تاخت اسب‌ها می‌آمدند. بعد، ابر کنار رفت. مهتاب که روشنی فوق‌العاده‌ای داشت، همه چیز را درست مثل نور روز مشخص و هویدا کرد. دو اسب و دو سوار تقریباً شانه‌به‌شانه هم می‌تاختند، انگار که در حال مسابقه دادن باشند. در واقع، آن طور که بری (بعدها) گفت، تا آن روز هرگز چنان مسابقه پرسرعتی در کالرمین برپا نشده بود.

شستا دیگر خودش را از دست رفته می‌دید و به این فکر افتاده بود که آیا شیرها آدم را در جا می‌کشند یا مثل گربه‌ها که با موش بازی می‌کنند، با طعمه‌شان بازی می‌کنند؟ و اینکه این مسئله چقدر درد دارد؟ هم زمان او متوجه تمام جزئیات دور و اطرافش شد. گاهی آدم در ترسناک‌ترین لحظات این کار را می‌کند. شستا متوجه شد که سوارکار دیگر، بسیار کوچک اندام و لاغر است و زره به تن دارد (زره‌ش زیر نور ماه برق می‌زد) و در عین حال عالی سواری می‌کند؛ اما ریش ندارد.

چیزی صاف و براق در مقابلشان پهن شده بود. پیش از آنکه شستا حتی حدس بزند چیست، وارد آب شدند و آب شور دهانش را پر کرد. آن چیز براق و درخشنده، خوری دراز از آب دریا بود. هر دو اسب، شروع به شنا کردند و آب تا زانوان شستا بالا آمد. غرشی خشمگین از پشت سرشان بلند شد و وقتی شستا به عقب نگاه کرد، پیکری عظیم و ژولیده و ترسناک را دید که لب آب چمباتمه زده بود؛ اما فقط یک شیر بود. شستا با خودش فکر کرد: «حتماً آن یکی شیر را جا گذاشته‌ایم.»

پیدا بود که شیر فکر می کرد گرفتن آنها به خیس شدنش نمی ارزد. به هر حال، شیر هیچ تلاشی برای تعقیب آنها در آب نمی کرد. هر دو اسب، شانه به شانه تا وسطهای آن پهنه آبی رسیده بودند. و ساحل روبه رو به خوبی دیده می شد. ترکان هنوز حرفی نزده بود. شستا فکر کرد: «ولی بالاخره حرف می زند. البته به محض اینکه به خشکی برسیم و آن وقت من چه باید بگویم؟ باید از همین الان یک قصه سر هم کنم.»

بعد ناگهان و هم زمان دو صدا از نزدیکی شستا شنیده شد.

یکی گفت: «آخ، خیلی خسته شدم.»

آن یکی هم جواب داد: «زبان را نگه دار، هوون! حماقت هم نکن.»

شستا فکر کرد: «دارم خواب می بینم. می توانم قسم بخورم آن یکی اسب هم حرف زد.»

پس از مدتی، اسبها دیگر شنا نمی کردند، بلکه راه می رفتند و بعد هم با سر و صدای زیاد فرو ریختن آب از پهلوها و دمهایشان و با صدای زیاد قلوه سنگها در زیر چهار جفت سم، به سمت دیگر آن پیشرفتگی آب در خشکی رسیدند. شستا با کمال حیرت متوجه شد ترکان علاقه ای به سوال کردن از او ندارد. حتی به شستا نگاه هم نمی کرد، بلکه بیشتر مشتاق بود اسبش را به جلو هی کند. اما بری، بلافاصله خودش را جلو آن یکی اسب انداخت.

بری خرخری کرد و گفت: «بروو هاه هاه! یواش تر! شنیدم حرف زدی. خودم شنیدم. وانمود کردن فایده ای ندارد، خانم! من شنیدم. تو هم یک اسب سخن گوئی، یک اسب نازنیایی مثل خودم.»

سوارکار غریبه با خشونت دست به قبضه شمشیرش برد و گفت: «اگر هم باشد چه ربطی به تو دارد؟»

اما صدایی که این کلمات را ادا کرد، برای شستا پیام خاصی داشت. شستا گفت: «اهه، اینکه فقط یک دختر است!»

غریبه با تشر جواب داد: «اگر هم فقط یک دختر باشم، چه ربطی به تو دارد؟ تو هم یک پسری، یک پسر پررو و خیلی عامی... احتمالاً یک برده که اسب اربابش را دزدیده.»

شستا جواب داد: «تو هم فقط همین چیزها را بلدی.»

بری گفت: «او دزد نیست، ترخینا^{۱۱} کوچولو! اگر هم موضوع دزدی باشد، حداقل می شود گفت من او را دزدیده ام. این هم که موضوع به من ربطی دارد یا نه، حتماً توقع نداری که از کنار بانویی از نژاد خودم در این کشور غریب رد بشوم و هیچ حرفی نزنم؟ این کارم خیلی هم طبیعی است.»

مادیان گفت: «به نظر من هم خیلی طبیعی است.»

^{۱۰} Hwin

^{۱۱}

دختر گفت: «کاش زبانت را نگه می‌داشتی هوون! می‌بینی ما را توی چه دردسری انداختی؟»

شستا گفت: «من که از دردسر چیزی نمی‌دانم. هر وقت دوست داشتید می‌توانید بروید. ما جلوتان را نمی‌گیریم.»

دختر گفت: «نمی‌توانید بگیرید.»

بری خطاب به مادیان گفت: «این آدم‌ها چه مخلوقات دعویایی و چه خروس جنگی‌هایی‌اند. درست عین قاطرها. بیا دو کلام حرف حساب بزنیم. خانم! به نظرم داستان زندگی شما هم شبیه مال من باشد؟ در اوان جوانی اسیر شدید و سال‌ها در میان کالرم‌ها بردگی کردید، هان؟»

مادیان با شیهه‌ای پرافسوس گفت: «کاملاً درست گفتید، آقا!»

- لابد الان هم می‌خواهید فرار کنید؟

دختر گفت: «بگو توی کار ما فضولی نکنند، هوون!»

مادیان گوش‌هایش را برگرداند و گفت: «نه، نمی‌گویم، آراویس^{۱۲} این وضعیت برای من هم مثل تو فرار محسوب می‌شود. یقین هم دارم یک اسب جنگی اصیل مثل این، هیچ وقت ما را لو نمی‌دهد. ما سعی داریم فرار کنیم و به نازنیا برویم.»

بری گفت: «اتفاقاً ما هم همین‌طور. حتماً شما هم بلافاصله حدس زدید. یک پسر کوچولوی ژنده‌پوش که روی یک اسب جنگی سواری می‌کند (یا سعی می‌کند سواری کند) در نیمه شب جز نوعی فرار، معنای دیگری ندارد. با اجازه‌تان یک ترخینای نجیب‌زاده که این موقع شب تنها سواری می‌کند - و زره برادرش را هم پوشیده - و خیلی هم نگران است که کسی در کارش دخالت نکند و چیزی از او نپرسد - خب، اگر نگویم موضوع بودار است و یک جای کار می‌لنگد، لابد پیش خودتان می‌گویید کراهام و عقلم نمی‌رسد!»

آراویس گفت: «خیلی خوب، فرض کنیم درست حدس زدی. من و هوون فرار کرده‌ایم. سعی داریم خودمان را به نازنیا برسانیم. خب، حالا که چی؟»

- در این صورت چرا با همدیگر نرویم؟ من مطمئن‌ام بانو هوون کمک و حمایت این حقیر را در طول سفر می‌پذیرند، بله؟

دختر پرسید: «تو چرا به جای من، همه‌اش با اسبم حرف می‌زنی؟»

بری جواب داد: «عذر می‌خواهم، ترخینا! (گوش‌های بری فقط کمی به عقب چرخید.) ولی حرف‌های شما مربوط به کالرم‌ها است. من و هوون دو نازنیایی آزادیم و گمان کنم اگر شما هم دارید به سمت نازنیا فرار می‌کنید، لابد می‌خواهید آزاد باشید. در این صورت، هوون دیگر اسب شما نیست. حتی می‌شود گفت که تو آدم اویی.»

^{۱۲} Aravis



دختر دهان باز کرد تا حرفی بزند و بعد پشیمان شد. پیدا بود که تا آن روز از این نظر به موضوع نگاه نکرده بود.

دخترک پس از لحظه‌ای مکث گفت: «با وجود این، فکر نکنم با هم حرکت کردنمان فکر خیلی خوبی باشد. این طوری بیشتر جلب توجه نمی‌کنیم؟»

بری گفت: «نه، کمتر.»

و مادیان هم افزود: «آه، قبول کن دیگر، من این جوری خیالم راحت‌تر است. ما حتی راه را هم درست بلد نیستیم. مطمئن‌ام یک جنگجو مثل این، خیلی بیشتر از ما می‌داند.»

شستا گفت: «دست بردار، بری! بگذار بروند پی کارشان. مگر نمی‌بینی ما را نمی‌خواهند؟»

هوون گفت: «کی گفته نمی‌خواهیم؟»

دختر هم گفت: «بین، آقای اسب جنگی! من حرفی ندارم تو هم با ما بیایی، ولی این پسره چی؟ از کجا بدانم جاسوس نیست؟»

شستا با ناراحتی جواب داد: «چرا رو راست نمی‌گویی که مرا لایق همراهی خودت نمی‌دانی؟»

بری گفت: «ساکت باش شستا! سوال ترخینا کاملاً منطقی است. من ضمانت این پسر را می‌کنم، ترخینا! او به من وفادار بوده و دوست خوبی است. بدون شک هم یا نارنیایی یا آرکن‌لندی است.»

- خیلی خوب. پس بیایید با هم برویم.

اما حرفی به شستا نزد و پیدا بود که فقط به بری اعتماد کرده بود، نه به شستا.

بری گفت: «فوق‌العاده است! حالا که آن جانورهای وحشتناک را آن طرف آب جا گذاشتیم، چطور است که شما دو تا آدم، زین‌های ما را باز کنید تا همگی کمی خستگی درکنیم و از قصه‌های همدیگر با خبر شویم.»

هر دو نوجوان، زین اسب‌هایشان را برداشتند. اسب‌ها کمی چریدند و آراویس هم خوراکی‌های خوشمزه‌ای از خورجینش برای خوردن بیرون آورد. شستا با دلخوری اخم‌هایش را درهم کرد و گفت: «نه، متشکرم، سیرم.»

بعد هم سعی کرد قیافه‌ای بگیرد که به خیال خودش خیلی جدی و مهم جلوه کند. ولی چون کلبه‌های صیادی جای مناسبی برای آموختن رفتارهای موقر و سنگین نبود، نتیجه کار کاملاً عکس از آب درآمد. اما چون خودش هم تقریباً فهمیده بود که موفق نشده است، اخم‌تر و کج خلق‌تر از همیشه شد. در این میان، به دو اسب بسیار خوش گذشت. هر دو جاهای مشترکی را در نازنیا به خاطر می‌آوردند...

- آن چمنزار بالا دست آب بند بیدسترها...



و متوجه شدند که قوم و خویشی دوری هم با هم دارند. این قضیه، اوضاع را هر دقیقه برای آدم‌ها تحمل ناپذیرتر می‌کرد، تا آنکه دست آخر بری گفت: «خب، ترخینا! حالا بگو قصه تو چیست؟ عجله هم نکن؛ چون من که حالم خیلی خوب و خوش است.»

آراویس هم بلافاصله شروع کرد. کاملاً راست و بی‌حرکت نشست و لحنی متفاوت با حالت همیشگی به صدایش داد. چون در میان اهالی کالرمِن، قصه‌گویی (صرف نظر از راست یا دروغ بودن قصه) چیزی است که به همه تدریس می‌شود، درست مثل هر پسر و دختری که باید انشا نوشتن را یاد بگیرند. فرق ماجرا در این است که همه دوست دارند قصه بشنوند ولی تا به حال نشنیدم کسی دوست داشته باشد انشای کسی را بخواند.

فصل سوم

پشت دروازه های تشیان

دخترک این طور شروع کرد: «اسم من ترخینا آراویس و تنها دختر ترکان کیدراش^{۱۳} هستم که پسر ترکان ریشتی^{۱۴}، پسر تیسراک ایل سومبره^{۱۵}، پسر تیسراک اردیب^{۱۶} است که او هم به طور مستقیم از تبار خدای تش^{۱۷} است. پدرم خان ولایت کالاور^{۱۸} است و یکی از کسانی است که حق دارد کفش پوشیده در حضور شخص تیسراک (که عمرش جاویدان باد) سر پا بایستد. مادرم (که خدایان رحمتش کنند) مرده است و پدرم زن دیگری اختیار کرده. یکی از برادرانم در جنگ با شورشی‌ها در غرب کشته شده و آن دیگری هم طفلی بیش نیست. اما از قضا مادر خوانده‌ام، که زن پدرم باشد، چنان از من متنفر است که تا وقتی در خانه باشم، دنیا پیش چشمم تیره و تار است. به همین دلیل، پدرم را تشویق کرد قول ازدواجم را به ترکان اهوشتا^{۱۹} بدهد. اما اهوشتا از خاندان پستی است، گو اینکه در سال‌های اخیر، خودش را با تملق گویی و مشاوره‌های شیطانی در دل تیسراک (که عمرش جاویدان باد) جا کرده است و دیگر ترکان و خان شهرهای زیادی شده است و احتمالاً هم وقتی وزیراعظم وقت بمیرد، جای او را خواهد گرفت. وانگهی، دست کم شصت سال سن دارد و بر پشتش هم قوزی دارد و قیافه‌اش هم درست به میمون می‌ماند. با وجود این، پدرم به سبب قدرت و ثروتش و به خاطر وسوسه‌های زنش برای اهوشتا پیام فرستاد که مرا به عقد او درآورد و او هم جواب داد همین میانه امسال، میانه تابستان با من ازدواج می‌کند. وقتی این خبر را برایم آوردند، دنیا پیش چشمم تیره و تار شد، خودم را روی تخت انداختم و یک روز تمام گریه کردم. اما روز بعد، برخاستم، دست و صورتم را شستم و گفتم مادیانم هوون را زین و یراق کنند. خنجر تیزم را که برادرم در جنگ‌های غرب کشور همراه می‌برد با خود برداشتم و تک و تنها بیرون تاختم. وقتی که خانه پدری از نظر ناپدید شد و به محلی سرسبز و جنگلی رسیدم که هیچ انسانی در آن زندگی نمی‌کرد، از مادیانم پیاده شدم و خنجر را بیرون کشیدم. سپس لباس‌هایم را به بهترین شکلی که فکر می‌کردم مقابل قلبم را باز نگه می‌دارد، کنار زدم و دعا کردم به محض مردن، نزد برادرم باشم. بعد از اینکه چشم‌هایم را بستم و دندان‌هایم را فشردم، آماده شدم تا خنجر را در قلبم فرو کنم. ولی درست قبل اینکه دست به این کار بزنم، این مادیان با صدای یکی از دختران آدم به حرف آمد و گفت: "ای بانو! به هیچ وجه آسیبی به خودت نزن، چون اگر زنده بمانی، باز هم از بخت خوش نصیبی می‌بری. اما مردگان هیچ فرقی با هم ندارند!"

^{۱۳} Kidrash

^{۱۴} Rishti

^{۱۵} Ilsombreh

^{۱۶} Ardeep

^{۱۷} Tash

^{۱۸} Calavar

^{۱۹} Ahoshta



مادیان زیر لب گفت: «هیچ وقت نصف این هم قشنگ حرف نزدم.»

بری که به شدت تحت تاثیر داستان قرار گرفته بود، گفت: «ساکت باشید خانم! ساکت. او دارد با سنت قصه گویی کالرمنی‌ها این کار را می‌کند. حتی در دربار تیسراک هم کسی نیست که بتواند به این خوبی قصه بگوید. لطفاً ادامه بدهید ترخینا!»

آرویس ادامه داد: «وقتی زبان آدم‌ها را از زبان مادیان خود شنیدم به خود گفتم بی‌گمان ترس از مرگ، خردم را ربوده و مرا دچار توهم کرده است. یه همین دلیل، وجودم سرشار از شرم شد، زیرا در تمام تبارم کسی نبود که به اندازه نیش پشه‌ای به مرگ اهمیت دهد. به همین دلیل، دوباره ذهنم را متوجه خنجر کردم. اما هوون پیش آمد و پوزهاش را بین من و خنجر قرار داد و با دلایلی عالی برای من حجت آورد و مانند مادری که دخترش را نصیحت کند، مرا پند داد. در آن هنگام، چنان حیرت بر وجودم مستولی شده بود که خودکشی و اهوشتا را فراموش کردم و گفتم: "ای مادیان! چگونه سخن گفتن دختران آدم را آموخته‌ای؟ همین جا بود که هوون آنچه را که همگی از آن آگاه‌اید بر من روشن ساخت و دانستم که در نازنیا حیواناتی هستند که سخن می‌گویند و دانستم چگونه او را آنگاه که کره‌ای بیش نبود، از آن دیار ربوده‌اند. همچنین او از جنگل‌ها و دریاها و رودهای نازنیا گفت، از کاخ‌ها و کشتی‌های بسیار بزرگ آن، تا آنکه من گفتم: "به نام تش، از اروث^{۲۰} و زردینا^{۲۱}، بانوی شب، از ته دل خواستار رفتن به سرزمین نازنیا. " مادیان هم پاسخ گفت: "ای بانو! آن گاه که در نازنیا باشی، شادکامی از آن تو خواهد بود؛ چه، در آن سرزمین هیچ دوشیزه‌ای خلاف میلش ازدواج نخواهد کرد. " پس از آنکه دیرزمانی گفت‌وگو کردیم، آتش امید دوباره در دلم زبانه کشید و از اینکه خودم را نکشته بودم احساس شرف کردم. سپس من و هوون متحد شدیم که با هم بگریزیم و نقشه‌ای این گونه طرح کردیم. به خانه پدری بازگشتیم، من زیباترین لباس‌هایم را به بر کردم و پیش چشم پدرم خواندم و شادی کردم و وانمود کردم که از ازدواجی که برایم ترتیب داده است، خشنودم. همچنین به او گفتم: "ای پدر بزرگوار و این نور دیدگانم! اجازت فرما که همراه یکی از ندیمگان خود به مدت سه روز به جنگل روم و آن گونه که رسم شایسته دوشیزگان به هنگام وداع از خدمت زردینا، بانوی شب و دوشیزگان است و می‌باید به هنگام آماده شدن برای ازدواج به جا آورده شود، قربانیانی پنهانی به پیشگاه آن بانو تقدیم کنم. " او هم پاسخ داد: "ای دختر عزیزم و نور چشمانم! چنین باد. " ولی آن هنگام که از محضر پدر بیرون شدم، یک راست به سراغ پیرترین بردگانم، یعنی دبیر خاصه‌اش، رفتم که در خردسالی مرا روی زانو می‌نشاند و مرا بیش از هر چه در زمین و آسمان است دوست داشت. او را به رازداری سوگند دادم و تقاضا کردم مرقومه‌ای برایم بنگارد. او گریست و عاجزانه خواست در تصمیم خود بازنگری کنم، اما سرانجام گفت: "فرمانت را اطاعت کنم. " و هر آنچه خواسته‌ام بود کرد. نامه را مهر و موم کردم و آن را در سینه نهان ساختم.»

شستا پرسید: «آخر در آن نامه چه بود؟»

بری گفت: «ساکت باش، جوانک! داری قصه را خراب می‌کنی. خودش به موقع درباره نامه تعریف می‌کند. ادامه بده، ترخینا!»

- سپس ندیمه‌ای را که می‌بایست مرا برای به جا آوردن مناسک زردینا در جنگل همراهی می‌کرد خواندم و از او خواستم صبح خیلی زود بیدارم کند. او را بسیار عزیز داشتم و شهادی به او نوشاندم؛ اما آن شهاد را به چیزی آمیخته بودم که می‌دانستم او را یک شب و یک روز تمام خواهد خواباند. به محض آنکه اهالی منزل پدرم خود را برای خواب آماده

^{۲۰} Azaroth

^{۲۱}





ساختند، برخاستم و زره برادرم را که به یادگار از او در اتاقم نگاه می‌داشتم، در بر کردم. هر چه پول داشتم در پر شال نهادم و چند جواهر نیز برگزیدم و سپس توشه راهی برداشتم، مادیانم را با دستان خود زین کردم و در پاس دوم شب از خانه بیرون زدم. اما راه به سوی جنگلی که پدر می‌اندیشید کج نکردم، بلکه راه شمال و شرق را به سوی تشبان پیش گرفتم. می‌دانستم که پدر تا سه روز و اندی در پی‌ام نخواهد آمد، زیرا با سخنانم او را فریب داده بودم، روز چهارم بود که به شهر عظیم بلده^{۲۲} درآمدم، عظیم بلده در گذرگاه جاده‌هایی بسیار نشسته است و از همان جاست که چاپارهای تیسراک (که عمرش جاویدان باد) بر اسبانی تند رو می‌نشینند و به اقصی نقاط امپراطوری می‌روند.

حقوق و امتیازات ترکان‌های بزرگ است که پیام‌هایشان را با آنها ارسال کنند. از این رو، به نزد بزرگ پیک‌های چاپارخانه امپراطوری در عظیم بلده رفتم و گفتم: "ای بزرگ چاپارها! این نامه‌ای از عمویم ترکان اهوشتا به ترکان کیدراش، خان کالاور است. این پنج سکه را از من بستان و فرمان ارسال آن را بده." بزرگ چاپارها هم گفت: "چو فرماندهی، اطاعت کنم." آن مرقومه از جانب اهوشتا نگاشته شده و موجز آن چنین بود: "از ترکان اهوشتا به ترکان کیدراش، درود و سلام. به نام نامی تش، قادر بی‌چون. بدان و آگاه باش، آن گاه که سفر به سوی خانه‌ات را برای راست کردن قرار ازدواج آراویس آغاز کردم، از اقبال بلند و خواست خدایان بود که در جنگل به او برخوردیم که مناسک قربانی را آن گونه که رسم دوشیزگان است به انجام رسانده بود. آن گاه که دانستم او کیست، با آن همه زیبایی و وقار او، شعله عشق در وجودم زبانه کشید و دریافتم اگر بی‌درنگ با او ازدواج نکنم، دنیا پیش چشمم تیره و تار خواهد بود. از این رو، قربانی‌های لازم را نثار و در ساعت با دخترت ازدواج کردم و او را به خانه خود بردم. اینک هر دو از تو خواستاریم که با سرعت تمام نزد ما بیایی، زیرا با دیدار رویت و شنیدن صدایت، دل‌مان مالا مال شادمانی خواهد شد. همچنین، شایسته است که کابین همسرم را نیز همراه آورده تا بی‌هیچ درنگی هزینه‌ها و مخارج گزافی را که در راهش بذل نموده‌ام جبران سازد. از آنجا که من و تو برادریم، یقین دارم که این شتاب در ازدواج که به سبب عشق سوزان به دخترت در دلم پدید آمد، تو را به خشم نیاورده است. پس تو را به خدا می‌سپارم." وقتی از این کار فراغ شدم، با شتاب فراوان و به تاخت از عظیم بلده بیرون رفتم، بی‌آنکه در خوف از تعقیب باشم. زیرا می‌دانستم پدرم با دریافت آن نامه، یا پیغام‌هایی به سمت اهوشتا روانه می‌ساخت یا خود نزد او می‌رفت. پس پیش از آنکه حقیقت برملا شود، بی‌گمان از تشبان گذشته بودم. این بود چکیده‌ای از داستان من تا به امشب که شیران سر در پی‌ام گذاشتند و به هنگام شنا در آب شور شما را دیدم.

شستا پرسید: «راستی آن دختره چی شد... همان که دوا به خوردش دادی؟»

آراویس با خون سردی جواب داد: «بدون شک برای اینکه زیادی خوابیده کتک خورده است. ولی او فقط یک آلت دست بود یعنی جاسوس نامادری‌ام. خیلی خوشحال می‌شوم اگر کتکش زده باشند.»

شستا گفت: «به نظر من که بی‌انصافی است.»

آراویس گفت: «ولی من که هیچ کدام از این کارها را برای جلب نظر تو نکردم.»



شستا گفت: «یک چیز دیگر هم توی داستان بود که متوجهش نشدم. تو که هنوز بزرگ نشده‌ای؛ فکر نکنم اصلاً بزرگ‌تر از من هم باشی. چطور ممکن است در این سن شوهرت بدهند؟»

آراویس حرفی نزد، ولی بری بلافاصله گفت: «شستا! لازم نیست نادانی‌ات را به رخ بقیه بکشی. در میان خاندان‌های بزرگ ترکان، دخترها را در همین سن و سال شوهر می‌دهند.»

شستا از خجالت سرخ شد (گو اینکه در آن نور کم، کسی چیزی نمی‌دید) و حس کرد کنف شده است. آراویس هم از داستان بری پرسید. بری هم قصه‌اش را تعریف کرد. به نظر شستا، بری بیش از حد راجع به سقوطها و اسب سواری بد شستا غلو کرد. پیدا بود که از دید بری، موضوع خیلی خنده‌دار بوده است، ولی آراویس اصلاً نخندید. وقتی قصه بری تمام شد، همه خوابیدند.

روز بعد، هر چهار نفر، دو اسب و دو انسان، همراه هم به سفرشان ادامه دادند. به عقیده شستا وقتی فقط او بود و بری، خیلی بیشتر خوش می‌گذشت. چون از آن به بعد، بیشتر گفت‌وگوها میان بری و آراویس رد و بدل می‌شد. بری مدتی طولانی در کالرمین زندگی کرده و همیشه میان ترکان و اسب‌هایشان گشته بود. به همین دلیل، خیلی از افراد و جاهایی را که آراویس می‌شناخت، او هم دیده بود. آراویس مدام چیزهایی از این قبیل می‌گفت که: «پس اگر در جنگ زولیندره^{۲۳} شرکت داشته‌ای، حتماً پسر عمو الیمش^{۲۴} را دیده‌ای.»

آن وقت بری هم جواب می‌داد: «بله، معلوم است. می‌دانی، فقط او فرمانده ارابه‌ها بود. آخر من زیاد با ارابه‌ها سروکار ندارم. اسب‌هایی را هم که آنها را می‌کشند، خوب نمی‌شناسم. سواره نظام واقعی یک چیز دیگر است. ولی نجیب‌زاده با لیاقتی بود. بعد از فتح تی‌بت^{۲۵} هم توبره‌ام را پر از قند کرد.» یا اینکه بری می‌گفت: «آن تابستان من کنار دریاچه مزریل^{۲۶} بودم.» و آراویس هم جواب می‌داد: «آهان، مزریل! من آنجا یک دوست دارم به اسم ترخینا لاسارالین^{۲۷}. چقدر جای قشنگی است. با آن باغ‌ها و آن دره معروفش: هزار رایحه!»

بری به هیچ عنوان سعی نمی‌کرد شستا را از جمع کنار بگذارد؛ گو اینکه شستا گاهی تقریباً همین فکر را می‌کرد. کسانی که نقاط مشترک زیادی با هم دارند، نمی‌توانند درباره‌شان با هم حرف نزنند و وقتی شما هم در جمعشان حضور داشته باشید، نمی‌توانید غیر از این فکر کنید.

هوون مادیان در مقابل اسب جنگی بزرگی مثل بری خجالت می‌کشید و خیلی کم حرف می‌زد. آراویس هم اگر می‌توانست، از حرف زدن مستقیم با شستا کاملاً خودداری می‌کرد.

^{۲۳} Zulindren

^{۲۴} Alimash

^{۲۵} Teebeth

^{۲۶} Mezreel

^{۲۷} Lasaraleen

اما خیلی زود، مسائل بسیار مهم تری برای فکر کردن پیدا شد. آنها به تشبان نزدیک می شدند. بر تعداد و بزرگی دهکده‌ها و تعداد مسافران جاده هر روز اضافه می شد. دیگر فقط شب‌ها حرکت می کردند و در طول روز تا حد امکان خودشان را مخفی نگه می داشتند. در هر توقف هم بارها و بارها درباره آنچه موقع رسیدن به تشبان باید انجام دهند، بحث و گفت‌وگو می کردند. همه ناخواسته گرفتن این تصمیم دشوار را به تعویق انداخته بودند، ولی دیگر بایستی تصمیم می گرفتند. در این گفت‌وگوها آراویس کمی بیش از گذشته به شستا روی خوش نشان می داد. مردم وقتی دارند با هم نقشه می ریزند، کمی با هم مهربان تر می شوند تا وقتی که هیچ حرف خاصی برای گفتن به یکدیگر ندارند.

بری گفت اولین چیزی که باید مشخص کنند، نقطه‌ای در آن سمت تشبان است که باید قول می دادند در صورت بدبختی و جدا ماندن از هم در موقع عبور از شهر، یکدیگر را در آنجا ملاقات کنند. بری گفت که احتمالاً بهترین جای ممکن، مقبره‌های شاهان باستانی در لبه بیابان است. او گفت: «چیزهایی هستند مثل کندوهای بزرگ سنگی. ممکن نیست آنها را گم کنی. تازه، خوبی‌اش هم این است که هیچ کالرمنی‌ای جرئت نزدیک شدن به آنها را ندارد، چون فکر می کنند آنجا در تصرف غول‌هاست و از آنجا می ترسند.»

آراویس پرسید که آیا واقعاً آنجا غول دارد یا نه. ولی بری گفت که او یک اسب نارنیایی آزاده است و به خرافات کالرمنی اعتقاد ندارد. شستا هم گفت که او هم اهل کالرم نیست و به هیچ عنوان این قصه‌های غول‌ها را قبول ندارد. البته شستا چندان هم راست نمی گفت. آراویس از شنیدن این حرف شستا تحت تاثیر قرار گرفت (گو اینکه در وهله اول کمی ناراحت شد) و گفت که او هم برایش مهم نیست با چند غول روبه‌رو شود. به این ترتیب قرار شد مقبره‌ها محل گرد آمدن دوباره‌شان در آن سمت تشبان باشد. همه احساس می کردند که همه چیز خیلی خوب پیش می رود، تا وقتی که هوون با فروتنی اظهار کرد که مشکل واقعی محل ملاقات بعد از عبور از شهر نیست، بلکه مسئله اصلی این است که چطور از خود شهر بگذرند.

بری گفت: «در این مورد فردا صحبت می کنیم، خانم! فعلاً بهتر است کمی بخوابیم.»

اما حل آن مشکل، چندان هم آسان نبود. پیشنهاد اول آراویس این بود که شب در پایین دشت تشبان، شناکنان از رودخانه رد شوند و اصلاً وارد شهر نشوند. ولی بری دو دلیل برای رد این پیشنهاد آورد. اول اینکه دهانه رود چنان عریض بود که هوون قدرت آن همه شنا کردن را نداشت، به خصوص وقتی یک نفر هم پشتش نشسته باشد. (البته فکر می کرد برای خودش هم عرض رودخانه خیلی زیاد است، اما در مورد خودش خیلی کم حرف زد.) دلیل دیگر این بود که رودخانه پر از کشتی بود و طبیعی بود که وقتی کسی از روی عرشه کشتی می دید که دو اسب در حال رد شدن از عرض رودخانه‌اند، بی شک کنجکاو می شد.

شستا معتقد بود بهتر است در بالا دست تشبان که رود باریک تر است، از رود بگذرند. ولی بری باز هم توضیح داد که در هر دو کناره رود تا کیلومترها پر از باغ‌ها و ویلاهای تفریحی ترکان‌ها و ترخیناهاست که در جاده‌های آن ناحیه مشغول سواری و برگراری جشن و ضیافت در رودخانه‌اند. در واقع، آنجا بیشترین احتمال شناخته شدن آراویس و حتی خود او وجود داشت.

شستا گفت: «پس باید تغییر چهره بدهیم.»

هوون گفت که از دید او امن ترین کار این است که یک راست از یک دروازه شهر به دروازه دیگر بروند؛ چون در میان جمعیت، احتمال شناخته شدنشان کمتر است. اما فکر تغییر چهره را هم پسندید و تایید کرد. او گفت: «هر دو انسان باید لباس‌های ژنده



بپوشند تا شبیه دهقان‌ها یا برده‌ها به نظر برسند. زره آراویس به طور کامل باید همراه زین و یراق‌های ما و وسایل دیگر، مثل بقچه بسته شود و آنها را بر پشت ما بگذارند. بچه‌ها هم باید وانمود کنند که دارند ما را دنبالشان می‌کشند تا مردم فکر کنند ما اسب بارکشیم.»

آراویس با اندکی سرزنش گفت: «هوون عزیز من! مگر می‌شود بری را طوری تغییر قیافه داد که کسی فکر کند چیزی جز اسب جنگی است؟!»

بری خرناسی کشید و گوش‌هایش کمی به سمت عقب رفت و گفت: «راستش غیر از این هم نیست.»

هوون گفت: «می‌دانم که نقشه خیلی خوبی هم نیست. ولی فکر کنم تنها شانس ما همین است. ما هم خیلی وقت است قشو نشده‌ایم و هیچ شباهتی به قیافه همیشگی مان نداریم (دست کم در مورد خودم که یقین دارم). فکر کنم اگر خوب گل مالی بشویم و سرهایمان را هم پایین بیندازیم، انگار که خیلی خسته یا تبلییم - سم‌هایمان را هم اصلاً بالا نیاوریم - شاید کسی به ما محل نگذارد. دم‌هایمان را هم باید کوتاه‌تر کنیم؛ البته نه به صورت مرتب، بلکه خیلی ژولیده و نامرتب.»

بری گفت: «بانوی عزیز! هیچ فکر کرده‌اید که اگر با چنین شمایی وارد نازنیا بشویم، چه صورت زشتی دارد؟»

هوون با فروتنی گفت: «خب، هدف اصلی رسیدن به نارنیاست.» (هوون مادیانی بسیار عاقل بود.)

دست آخر با اینکه هیچ کس از ته دل راضی نبود، ناچار شدند نقشه هوون را اجرا کنند. نقشه پردردسری بود و شامل کاری میشد که به نظر شستا دزدی محسوب می‌شد، اما بری آن را "شبیخون زدن" تلقی می‌کرد. آن شب، چند توبره از یکی از مزارع اطراف گم شد و در مزرعه دیگری یک چنبر طناب ناپدید شد. ولی ناچار شدند برای خرید یک دست لباس کهنه پسرانه برای آراویس، در یکی از دهکده‌ها پول خرج کنند. همان طور که شب نزدیک می‌شد، شستا با لباس‌های پسرانه، پیروزمندان برگشت. بقیه پشت درختان و پای تپه‌هایی کوتاه و مشجر که سر راهشان قرار گرفته بود، منتظر بودند. همه هیجان زده بودن چون آن تپه‌ها درست مشرف به تشبان بود. وقتی به قله تپه‌ها می‌رسیدند، تشبان درست زیر پایشان بود.

شستا در گوش هوون گفت: «کاشکی بی دردسر رد بشویم.»

هوون هم با اشتیاق گفت: «آره، راست می‌گویی.»

آن شب برای رسیدن به قله تپه‌ها از کوره راهی که هیزم شکن‌ها در لابه‌لای درخت‌ها ایجاد کرده بودند، بالا رفتند. وقتی از میان درختان بیرون آمدند، در دره زیر پایشان هزاران چراغ روشن را دیدند. شستا تا آن لحظه نمی‌دانست شهرهای بزرگ چه شکلی‌اند و به همین دلیل هم ترس برش داشت. شام که خوردند، بچه‌ها کمی خوابیدند. ولی اسب‌ها صبح خیلی زود بیدارشان کردند.

ستاره‌ها هنوز در آسمان دیده می‌شدند و چمن‌های زیرشان به شدت سرد و خیس بود، اما سحر شده و آفتاب از مدتی پیش، از پشت دریا در سمت راستشان سر زده بود. آراویس چند قدمی وارد جنگل شد و با سر و لباسی غریب بر تن، در حالی که لباس‌های خودش را بقچه کرده بود، برگشت. لباس‌ها و زره و سپر و شمشیر کج آراویس به اضافه دو زین اسب و یراق‌های ظریف و زیبای اسب‌ها را هم داخل توبره‌ها کردند. بری و هوون پیشاپیش تا حد امکان خودشان را ژولیده و کثیف کرده بودند و فقط مانده بود



كوتاه كردن دمهايشان. از آنجا كه تنها وسيله موجود براي اين كار، شمشير كج آراويس بود، ناچار شدند يكي از توبرهها را دوباره باز كنند. اين كار خيلي وقت گرفت و اسبها را خيلي اذيت كرد.

بري گفت: «به شرافتم قسم اگر يك اسب سخن گو نبودم، لگد خوشگلي توي صورتت مي كوبيدم! فكر كردم قرار كوتاهش كني، نه اينكه از بيخ درش بياوري. من كه اين طوري حس مي كنم.»

ولي با وجود تاريخي نسيبي هوا و انگشتان سرد و كرخت، بالاخره همه چيز درست تمام شد. توبرههاي بزرگ را پشت اسبها گذاشتند، افسارهاي طنابي (كه جاي لگام و يراقهاي پرزرق و برق را گرفته بودند) در دست بچهها قرار گرفت و سفر آغاز شد.

بري گفت: «يادتان نرود. حتي الامكان بايد نزديك هم بمانيم. اگر نشد، کنار مقبرههاي شاهان باستاني همديگر را مي بينيم. هر كس زودتر رسيد، بايد منتظر بقيه بماند.»

شستا هم گفت: «شما دو تا اسب هم يادتان نرود، هر اتفاقي هم كه افتاد، يك دفعه شروع به حرف زدن نكنيد.»

فصل چهارم

شستا با تار نیای هار و پیه رو می شود

شستا نخست در دره پایین، جز دریایی از مه که چند گنبد و مناره از آن بیرون زده بود، چیزی نمی دید؛ اما با افزایش نور، مه پراکنده شد و او هر لحظه جزئیات بیشتری را می دید. رودخانه‌ای پهناور به دو شاخه تقسیم شده و در جزیره میان دو شاخه، شهر تشبان نشسته بود؛ یعنی یکی از عجایب جهان. گرداگرد جزیره، یعنی درست در لب آب، دیوارهایی سنگی و بلند کشیده بودند که رود پیوسته به آن دیوارها می کوبید و آن قدر برج برای استحکام آنها ساخته بودند که شستا از شمردنشان خسته شد و شمارش را رها کرد. در پشت دیوارها، جزیره روی شیب تپه‌ای سر برمی افراشت و هر وجب از خاک تپه تا رسیدن به قله آن، یعنی کاخ تیسراک و معبد عظیم تش، پوشیده از بنا و عمارت بود؛ ایوان پشت ایوان و خیابانی برفراز خیابان، جاده‌هایی زیگزاگ یا پلکان‌هایی عظیم و طولانی که ردیف درختان پرتغال و لیمو آنها را راج می زد، باغ‌ها معلق، با ماها، طاق‌های قوس دار، سرسراه‌های ستون بندی شده، منارها و باروها و گلدسته‌ها و برج‌های بی شمار. سرانجام، هنگامی که خورشید به طور کامل از پشت افق دریا بیرون آمد و نور آن از روی گنبد نقره‌پوش معبد تش بازتابید، شستا از حیرت دهانش بازماند.

بری مداوم می گفت: «راه برو، شستا!»

هر دو کرانه روز چنان پوشیده از باغ و بستان بود که اول خیال می کردی جنگل است، تا اینکه نزدیک می شدی و سفیدی خانه‌هایی بی شمار را می دیدی که از لابه‌لای درختان انبوه پدیدار می شدند. کمی پس از آن، شستا رایحه دل‌انگیز گل‌ها و میوه‌ها را حس کرد. حدود پانزده دقیقه بعد، درست در میان باغ‌ها بودند و روی جاده‌ای هموار در بین دیوارهای سفید و درختانی که از فراز آنها به بیرون خم شده بودند، گام برمی داشتند.

شستا با لحنی شگفت‌زده و میهوت گفت: «به نظر من که اینجا فوق‌العاده است!»

بری هم گفت: «با تو موافقم، ولی امیدوارم بی دردسر از آن رد شویم و به سمت دیگر شهر برسیم؛ به نارنیا و به شمال!»

در همان لحظه، صدایی زیر و تپنده شنیده شد که به تدریج اوج گرفت و بلندتر شد تا اینکه انگار تمام دره سرسبز رود را در خود گرفت. صدا حالتی موسیقی‌وار داشت، اما چنان قدرتمند و سنگین بود که کمی ترسناک به نظر می رسید.

بری گفت: «این کرناها خبر باز شدن دروازه‌های شهر را می دهند. باید تا یک دقیقه دیگر به آنجا رسیده باشیم. خب، آراویس! کمی شانه‌هایت را پایین بیندار و سنگین‌تر راه برو و سعی کن مثل شاهزاده خانم‌ها رفتار نکنی. سعی کن تصور کنی که تمام مدت عمرت تو سری خورده‌ای و سرکوفت شنیده‌ای.»



آراویس هم گفت: «خب، حالا که حرفش پیش آمد، چطور است خودت هم سرت را پایین بیندازی و گردنت را خم کنی و وانمود کنی که اسب جنگی نیستی؟»

بری گفت: «هیس، دیگر رسیدیم.»

حق با او بود. آنها به لب رودخانه رسیده بودند و جاده پیش رویشان به پلی با دهانه‌های متعدد ختم می‌شد. نور آفتاب صبحگاهی روی آب رودخانه بازی می‌کرد. در سمت راستشان و در نزدیکی دهانه رود، سر دکل کشتی‌ها را از دور می‌دیدند. چندین مسافر دیگر نیز پیش از آنها روی پل حرکت می‌کردند. بیشترشان دهقانانی بودند که الاغ‌ها و قاطرهایشان را می‌کشیدند یا سبدهایی را روی سرهایشان حمل می‌کردند. بچه‌ها و اسب‌ها هم به این جمع پیوستند.

شستا که متوجه قیافه گرفتن آراویس شده بود، زمزمه کرد: «چیزی شده؟»

آراویس با آهنگی به نسبت خشن گفت: «نخیر، هر چه هست، برای جناب عالی خیلی هم خوب است. تو از تشبان چه می‌دانی؟ ولی من باید در حالی وارد این شهر می‌شدم که فوجی از سرباز پیش از من و انبوهی برده پشت سرم حرکت می‌کردند، شاید هم برای شرکت در جشنی می‌رفتم که در کاخ تیسراک (که عمرش جاویدان باد) برپا بود، نه این طور یواشکی. ولی موضوع برای تو فرق می‌کند.»

شستا این حرف را احمقانه تلقی می‌کرد.

در طرف دیگر پل، دیوارهای بلند شهر بر سرشان سایه می‌انداخت و دروازه‌های برنزی چهارطاق باز مانده بود. لنگه‌های دروازه با وجود آنکه بسیار عریض بودند، به دلیل ارتفاع زیادشان، باریک به نظر می‌رسیدند. پنج شش نفر سرباز که به نيزه‌های بلندشان تکیه داده بودند، در دو طرف دروازه ایستاده بودند. آراویس ناخواسته به این فکر کرد که: «اگر می‌دانستند دختر کیستم، بلافاصله خبردار می‌ایستادند و سلام می‌دادند.» اما بقیه فقط به این فکر می‌کردند که چطور بی‌دردسر رد شوند و امیدوار بودند سربازها زیاد پرس و جو نکنند. خوشبختانه سربازها کاری به کارشان نداشتند. اما یکی از آنها هویچی را از سبد یک دهقان برداشت و با خنده-ای زشت و خشن آن را به سمت شستا پرتاب کرد و گفت: «آهای! بچه مهتر! اگر اربابت بفهمد از اسب سواری‌اش برای بارکشی استفاده می‌کنی، پوستت را می‌کند!»

این حرف نگهبان، بدجوری شستا را ترساند، چون نشان می‌داد که هر کس فقط کمی اسب‌ها را بشناسد، ممکن نیست بری را چیزی جز اسب جنگی تلقی کند.

شستا گفت: «دستور خود ارباب است، من بی‌گناهم!»

ولی بهتر بود عوض جواب دادن، زبانش را ننگه می‌داشت، چون سرباز چنان مشتتی به چانه‌اش کوبید که نزدیک بود نقش زمینش کند و بعد هم گفت: «این را زدم که یاد بگیری چطور با یک انسان آزاد حرف بزنی، بچه پررو!»

اما همگی با هیچ دردسر دیگری وارد شهر شدند. شستا خیلی کم گریه کرد؛ او به کتک خوردن و ضربات سنگین عادت داشت.



از دروازه که می‌گذشتی، درون تشبان به زیبایی بیرونش نبود. اولین خیابان، بسیار باریک بود و روی دیوارهایش پنجره‌های دیده نمی‌شد. خیلی هم شلوغ‌تر از آن بود که شستا خیال می‌کرد باید باشد: بخشی از این شلوغی، ناشی از عبور دهقان‌هایی بود که (در مسیر بازار) همراهش وارد شهر شده بودند و بقیه را سقاها، قصاب‌ها، حمال‌ها، سربازها، گداها، بچه‌های خیابانی، مرغ و خروس‌ها، سگ‌های ولگرد و برده‌های پابرنه تشکیل می‌دادند. چیزی که بیش از هر چیز توجه آدم را جلب می‌کرد، بوهای مختلفی بود که از بدن‌های نشسته آدم‌ها و سگ‌ها، عطر، پیاز و کپه‌های فضولات و زباله‌های ریخته شده در هر گوشه برمی‌خاست.

شستا وانمود می‌کرد گروه را او هدایت می‌کند، ولی در واقع بری بود که راه را بلد بود و با ضربه‌های کوچک بینی‌اش شستا را راهنمایی می‌کرد. خیلی زود به چپ پیچیدند و از یک سربالایی بالا رفتند. محیط آن قسمت بسیار مطبوع‌تر و خوشایندتر بود، زیرا در حاشیه راه درخت کاشته بودند و فقط در سمت راستشان دیوار خانه‌ها قرار داشت. در طرف دیگر بام دیگر بام خانه‌های پایین دستی قرار می‌گرفت و از آنجا می‌شد بالادست رودخانه را هم دید. از یک پیچ خیلی تند گذشتند و با رفتن به سمت راست، به صعود ادامه دادند. در مسیری زیگزاگ به سمت مرکز تشبان می‌رفتند. بعد به خیابان‌هایی قشنگ‌تر و بهتر رسیدند. مجسمه‌های بزرگ خدایان و قهرمانان کالرمِن - که بیشتر برای تحت تاثیر قرار دادن بیننده ساخته شده بودند تا اینکه شباهتی به واقعیت داشته باشند - روی سکوهایی درخشان دیده می‌شد. درختان نخل و سایبان‌های ستون‌دار روی سنگ فرش سوزان خیابان سایه می‌انداختند. شستا از میان دروازه‌های قوس‌دار چندین کاخ، شاخه‌های سبز و فواره‌های آب خنک و چمن‌کاری‌های صاف یکدست را دید. با خودش فکر کرد، لابد داخل این کاخ‌ها باید جاهای خیلی خوبی باشد.

شستا با گذشتن از هر پیچ دعا می‌کرد از جمعیت دور شوند ولی این اتفاق هرگز نیفتاد. به این شکل، پیشرویشان خیلی کند می‌شد و گه‌گاه بایستی به طور کامل توقف می‌کردند. این مسئله اغلب به این دلیل رخ می‌داد که یک نفر با صدایی بلند فریاد می‌زد: «راه باز کنید، راه باز کنید ترکان می‌آیند» یا «ترخینا می‌آیند» یا «وزیر پانزدهم تشریف می‌آورند» یا «جناب سفیر می‌آیند». آن وقت، تمام جمعیت به دیوارها می‌چسبیدند. شستا گاهی سربلند می‌کرد و می‌دید که خان یا خاتونی بزرگ روی تخت روانی لمیده که شش یا هفت برده غول‌پیکر روی شانه‌هایی عریان آن را حمل می‌کردند. در تشبان فقط یک نوع مقررات ترافیکی وجود داشت: اینکه هر کس که از جایگاه اجتماعی پست‌تری بود، بایستی از سر راه افراد مهم‌تر کنار می‌رفت؛ مگر آنکه هوس تازیانه یا ضربه تهنیزه کرده بود.

در یک خیابان بسیار مجلل در نزدیکی بام شهر (کاخ تیسراک تنها خانه بالای سرشان بود) فاجعه‌بارترین توقف‌هایشان رخ داد.

صدایی بلند شد: «راه باز کنید! راه باز کنید! راه را برای شاه بربرهای سفید، مهمان تیسراک (که عمرش جاویدان باد) باز کنید! خان‌های ناریا نزدیک می‌شوند!»

شستا تلاش کرد از سر راه کنار بکشد و بری را هم به عقب هل دهد. ولی هیچ‌اسبی - حتی اسب‌های سخن‌گوی ناریا - به آسانی عقب نمی‌روند. یک زن هم با سبدی که لبه تیزی داشت، محکم از عقب او را هل داد و گفت: «اووهوی! داری کی را هل می‌دهی؟»

یک نفر دیگر هم از پهلو به او تنه زد و در همان گیر و دار بود که افسار بری از دستش در رفت.

بعد هم جمعیت پشت سرشان چنان درهم فرو رفتند و به هم چسبیدند که دیگر جایی برای حرکت کردن باقی نماند. به این ترتیب، شستا ناخواسته در صف اول باقی ماند و دید کاملی از گروهی که در خیابان حرکت می‌کردند، به دست آورد.

این گروه، شباهتی به هیچ یک از گروه‌های دیگری که در دیده بود نداشت. کسی که فریاد می‌کشد «راه باز کنید، راه باز کنید!» تنها کالرمنی بود که در آن گروه دیده می‌شد. از تخت روان هم خبری نبود و همه پای پیاده حرکت می‌کردند. تعدادشان شش نفر بود و شستا تا آن روز هیچ کس را که شبیه آنها باشد، ندیده بود. از یک طرف، آنها همگی مثل او پوستی سفید و اغلبشان موهایی بلوند داشتند. از طرف دیگر هم مثل مردم کالرمن لباس نپوشیده بودند. پاهایشان اغلب از زانو به پایین عریان بود و لباس‌هایشان رنگ‌هایی شاد و زنده و روشن داشت: سبز جنگلی، زرد لیمویی یا آبی آسمانی. به جای دستار، کلاه‌های چسبان فولادی یا نقره‌ای بر سر داشتند که بعضی‌شان جواهرنشان بودند و روی یکی هم در هم طرفش یک بال کوچک قرار داشت. دو نفر هم بی‌کلاه بودند. شمشیرهای پرشالشان بلند و راست بود، نه مثل شمشیرهای کج کالرمن. برخلاف اغلب اهالی کالرمن که عبوس و مرموز به نظر می‌رسیدند، موقع راه رفتن، دست‌ها و شانه‌هایشان آزادانه حرکت می‌کرد و تاب می‌خورد و مدام حرف می‌زدند و می‌خندیدند. یک نفرشان حتی سوت می‌زد. پیدا بود که حاضرند با هر کس که خلق خوش و صمیمی داشته باشد دوست شوند و اگر هم کسی علاقه‌ای به دوستی با آنها نداشت، آنها هم هیچ تحویلش نمی‌گرفتند. شستا فکر کرد که تا آن روز چنان چیز مطبوعی در تمام عمرش ندیده بود.

اما برای لذت بردن از آن صحنه، فرصت دیگری باقی نماند، زیرا فوراً چیز بسیار وحشتناکی اتفاق افتاد. بزرگ آن افراد سپیدپوست، ناگهان به شستا اشاره کرد و فریاد زد: «هموست! همان فراری ماست!» و بلافاصله شانه‌های او را گرفت. یک لحظه بعد هم یک کشیده به صورت او زد؛ البته یک کشیده نه چندان ظالمانه، بلکه فقط آن قدر محکم که یادآوری کند کار زشتی کرده‌ای و با حرکت شمات‌بار سر اضافه کرد: «باید خجالت بکشید، سرورم! شرمتمان باد! چشمان ملکه سوزان^{۲۸} از فرط گریه برای شما به خون نشسته است. چه می‌کنید؟! تمام شب را گریخته بودید؟ تا به حال کجا بودید؟»

شستا اگر کوچک‌ترین فرصتی می‌یافت، خودش را پشت بدن بری پنهان می‌کرد و سعی می‌کرد خودش را میان جمعیت گم کند؛ ولی آن مردان مو بور دیگر دورتادور او را گرفته و محکم نگهش داشته بودند.

البته او قصدش این بود که اعتراف کند او پسر ارشیش، ماهیگیر بیچاره و فقیر است و آن اربابان خارجی لابد او را با کس دیگری اشتباه گرفته‌اند. ولی یادش آمد که در چنان محل پر ازدحامی تنها کاری که نباید بکند، معرفی کردن خودش است. اگر یک کلمه حرف می‌زد، آن وقت می‌پرسیدند اسبش را از کجا آورده و آراویس کیست. بعد هم بایستی با تنها شانسش برای گذشتن از تشبان برای همیشه خداحافظی می‌کرد. قصد بعدی‌اش این بود که به ترتیبی از بری کمک بخواهد. ولی بری هم هیچ نمی‌خواست آن جمعیت بفهمند که او می‌تواند حرف بزند. به همین دلیل، درست مثل هر اسب دیگری ایستاد و ابلهانه به ماجر نگاه کرد. اما آراویس تنها کسی بود که شستا حتی جرئت نداشت به طرفش نگاه کند، مبدا توجه دیگران به او جلب شود. فرصت دیگری هم برای فکر کردن پیدا نشد، زیرا بزرگ نازنیایی‌ها در جا گفت: «پریدان^{۲۹}! با احترام یکی از دستان کوچک والا حضرت را بگیرید و

^{۲۸} Susan

^{۲۹} Peridan



دست دیگرش را هم خودم خواهم گرفت. اکنون برویم. خاطر همایون خواهرمان بسیار آسوده خواهد شد وقتی ببیند جوان گریزیایمان در امنیت اقامتگاه ما حضور دارد.»

به این ترتیب قبل از اینکه به نیمه راه گذر از تشبان برسند، تمام نقشه‌هایشان نقش بر آب شد و شستا بی‌آنکه حتی از بقیه خداحافظی کند، دید که در میان گروهی غریبه راه می‌رود و حتی نمی‌تواند درباره وقایع آینده حدسی بزند. شاه نارنجایی - شستا از نوع خطاب دیگران به او حدس زده بود که او شاه بود - مدام از او سوال می‌کرد تا به حال کجا بوده، چطور فرار کرده، لباس‌هایش چه شده‌اند، و می‌گفت که نمی‌دانسته او این قدر آتشپاره است. البته شاه به جای "آتشپاره" می‌گفت "آتشپاره".

شستا هم هیچ پاسخی نداد، چون نمی‌دانست چه جوابی بدهد که خطرناک نباشد.

شاه پرسید: «بسیار خوب! چرا ساکتی؟ باید رک بگویم که این سکوت جیونانه حتی از آن فرار هم برای شاهزاده‌ای با اصالت خانوادگی تو بدتر است. شاید بتوان فرار را به بازیگوشی و پر شر و شور بودن پسران‌ها نسبت داد. اما پسر شاه آرکن‌لند باید پاسخ گوی کردار خود باشد و نباید مثل برده‌ای کالرمنی سر به زیر اندازد.»

این وضع واقعاً او را پریشان کرده بود، چون خوب می‌دید که این شاه جوان به عنوان یک آدم بزرگ، چقدر مهربان است و دوست داشت اثر مثبتی بر این شاه بگذارد.

غریبه‌ها همان طور که دو دستش را محکم گرفته بودند، در طول خیابان باریک جلوتر رفتند و از پلکانی کوتاه پایین رفتند، بعد از پلکانی دیگر بالا آمدند و به درگاهی عریض رسیدند که وسط دیوار سفید و بلندی قرار داشت و دو درخت سرو بلند به رنگ سبز سیر در دو طرف آن قد کشیده بودند. وقتی از زیر طاق قوس‌دار درگاهی گذشتند، شستا متوجه شد که وارد باغ بزرگی شده‌اند که حیاط خانه را تشکیل می‌داد. حوضی مرمین و پر از آب زلال در وسط باغ بود که فواره‌ای در وسط آن مداوم آب را بالا میپاشید و قطرات آب روی سطح آب چین می‌انداختند. درختان پرتقال از روی زمین چمن کاری شده روی حوض سایه انداخته بودند و چهار دیوار سفیدی که محوطه چمن کاری شده را احاطه می‌کردند، زیر پوشش رزهای رونده قرار گرفته بودند. سر و صدا و خاک و شلوغی خیابان‌ها انگار ناگهان فرسنگ‌ها از او دور شدند. او را به سرعت از باغ رد کردند و به درگاهی تاریک رسیدند. جارچی‌شان بیرون در ایستاد. بعد او را وارد راهروی دراز کردند که کف پوشی از سنگ‌های زیبا و خنک برای پاهای سوخته شستا داشت و بعد از پلکانی بالا رفتند. لحظه‌ای بعد، خود را در اتاقی بزرگ و روشن یافت که نورش چشم را می‌زد و پنجره‌هایی بزرگ و باز داشت که همگی رو به شمال بودند تا آفتاب مستقیم وارد نشود. فرش روی کف اتاق پهن شده بود که رنگ‌آمیزی‌اش عجیب‌تر از هر چیزی بود که تا آن روز دیده بود و پاهایش چنان در میان پرزهای بلند فرش جای می‌گرفت که انگار روی خزهای کلفت راه می‌رفت. دورتادور اتاق، مبل‌های راحتی کوتاه با کوسن‌های بسیار نرم چیده بودند و اتاق پر از آدم به نظر می‌رسید. به نظر شستا بعضی‌شان واقعاً عجیب و غریب بودند. اما پیش از آنکه بتواند در موردشان بیشتر فکر کند، زیباترین بانویی که تا آن روز دیده بود، از جایش بلند شد و او را در آغوش گرفت و بوسید. سپس گفت: «اوه گرین! گرین! چطور دلت آمد؟ آن هم وقتی که تو و من از

هنگام مرگ مادرت تا امروز دوستانی چنین صمیمی بوده ایم. اگر بی تو به خانه باز می گشتیم، من می بایست چه جوابی به پدر تاج-دارت می دادم؟ ممکن بود دلیلی برای جنگ میان سرزمین آرکن لند و ناریا شود که از زمانی که همگان به یاد دارند دو ملت دوست بوده اند. این آتشپارگی تو بود، هم بازی عزیز! خیلی با ما آتشپارگی کردی.»

شستا به خود گفت: «انگار مرا با شاهزاده آرکن لند عوضی گرفته اند؛ هر چند که اصلاً نمی دانم این آرکن لند کجاست. اینها حتماً باید ناریایی باشند. نمی دانم گرین واقعی کجاست.»

ولی این افکار کمکی نمی کرد که بتواند جوابی صریح و روشن بدهد.

بانو که هنوز دستانش روی شانه های او بود، پرسید: «کجا بودی، گرین؟!»

شستا با لکنت گفت: «ن... نمی دانم.»

شاه گفت: «می بینی، سوزان؟! نتوانستم کلامی از او حرف بکشم؛ دروغ یا راست فرق نمی کند.»

صدایی یک باره گفت: «اعلیحضرتا! ملکه سوزان! شاه ادموند^{۳۱}»

وقتی شستا برگشت که صاحب صدا را ببیند، نزدیک بود از تعجب شاخ درآورد، چون او یکی از همان آدم های عجیبی بود که هنگام ورود به اتاق از گوشه چشم دیده بود. او تقریباً همقد شستا بود. از کمر با بالا مثل آدم ها بود، اما پاهایش مثل بز پشمالو بود و مثل بزها هم شکل گرفته و به سم هایی بزمانند ختم می شد و حتماً یک دم پزمانند هم داشت.

پوستش تقریباً سرخ بود، موهایش فرخورده بود و یک ریش نوک تیز و دو شاخ کوچک، قیافه اش را تکمیل می کرد. او در واقع، یک فان بود، موجودی که شستا نه تنها تصویرش را هم ندیده بود، بلکه حتی چیزی هم درباره اش نشنیده بود. اگر شما کتاب شیر، ساحره و کمد لباس را خوانده باشید، شاید بد نباشد که بدانید این فان، همان آقای تامنوس^{۳۲} بود که خواهر ملکه سوزان، یعنی لوسی^{۳۳}، همان روز اول پیدا کردن راه ورود به ناریا با او برخورد کرده بود. اما دیگر خیلی پیرتر شده بود، زیرا پیتر^{۳۴} و سوزان و ادموند و لوسی دیگر چندین سال می شد که شاهان و ملکه های ناریا بودند.

او می گفت: «اعلیحضرتا! والا حضرت کوچولوی ما کمی آفتاب زده شده اند. نگاهشان کنید! سرشان گیج می رود. انگار نمی دانند کجایند.»

به این ترتیب، دیگر هیچ کس شستا را سرزنش نکرد و چیزی از او نپرسید. با او خیلی مهربان تر شدند، او را روی میل خواباندند و کوسنی زیر سرش گذاشتند، بعد هم شربتی خنک در جامی طلایی به او خوراندند و از او خواستند خیلی آرام بخوابد.

۳۱

Tumnus^{۳۲}

۳۳ Lucy

۳۴ Peter

تا آن روز در تمام عمرش چنان رفتاری با او نشده بود. هرگز حتی خوابش را هم ندیده بود روی میلی به آن نرمی دراز بکشد یا شربتی به آن خوشمزگی بنوشد. هنوز در فکر این بود که چه بر سر بری و بقیه آمده بود و چطور می‌توانست فرار کند و آنها را در نزدیکی مقبره‌ها ببیند و اگر کُرین واقعی سر و کله‌اش پیدا می‌شد، چه بر سرش می‌آمد. ولی وقتی در چنان آسایشی غوطه می‌خورد، انگار هیچ کدام از آن موارد اهمیت چندانی نداشت. شاید بعدش هم یک غذای خوشمزه برایش می‌آوردند!

در این بین، تمامی حاضران در آن اتاق بزرگ و خنک، رفتار جالبی نشان می‌دادند. به جز آن فان، دو دورف هم آنجا بودند (موجودی که تا آن روز شبیه آن را ندیده بود) و یک زاغ خیلی بزرگ هم آنجا بود. بقیه، همگی آدم بودند؛ همگی، زن و مرد، چهره‌ها و صداهایی قشنگ‌تر از اغلب کالرمی‌ها داشتند. شستا خیلی زود متوجه شد که به گفت‌وگوهای آنان علاقه‌مند شده است.

شاه به ملکه سوزان (همان بانویی که او را بوسیده بود) می‌گفت: «خب، بانو! به چه می‌اندیشی؟ سه هفته تمام است که در این شهریم. سرانجام تصمیم گرفتی که با این خواستگار سبزه رویت، شاهزاده ربداش^{۳۵} ازدواج کنی یا خیر؟»

ملکه سوزان گفت: «نه، برادر! حتی اگر تمام جواهرات تشبان را هم به پایم بریزد.» (شستا با خودش فکر کرد: «دهه! با اینکه شاه و ملکه‌اند، خواهر و برادرند، نه زن و شوهر.»)

شاه گفت: «راست گفتی، خواهرم! اگر او را برمی‌گزیدی، هرگز چون گذشته دوست نمی‌داشتی. این را از همان نخستین بار که فرستاده تیسراک برای قرار خواستگاری به نارنیا آمد و پس از آنکه خود شاهزاده در کایرپاراول^{۳۶} مهمان ما بود می‌دانستم و در شگفت از آن بودم که چگونه توانستی به او چنین علاقه‌ای نشان دهی.»

ملکه سوزان جواب داد: «خطا از من بود، ادموند! امیدوارم مرا عفو کنید. با وجود این، آن گاه که شاهزاده در نارنیا بود، خود را به گونه‌ای دیگر به من شناساند، نه این چنین که در تشبان است. همه شاهد بودید که در آن مسابقات بزرگ و نمایش شمشیربازی برادرم شاهنشاه پیتر چه حرکات برجسته و شگفتی از خود به نمایش گذاشت و چگونه در طول آن هفت روز، فروتانه و باوقار در کنار ما بود. ولی اینجا، در وطن خود، روی دیگری از خود نشان داد.»

زاغ قارقارکنان گفت: «آه! مثلی معروف می‌گوید که خرس را در کنامش ببین و بعد در موردش قضاوت کن.»

یکی از دورف‌ها گفت: «نیک گفتی، سلوید^{۳۷}! مثل دیگری هم می‌گوید تا با من زندگی نکنی، مرا نمی‌شناسی.»

شاه گفت: «بله، اکنون دیگر شخصیت واقعی‌اش را می‌شناسیم؛ یکه تازی بسیار مغرور، خودخواه، تجمل پرست، ستمکار و خودخواه است.»

سوزان گفت: «پس به نام اسلان قسمت می‌دهم همین امروز از تشبان عزیمت کنیم.»

^{۳۵} Rabadash
^{۳۶} Cair Paravel
^{۳۷} Sallowpad



ادموند پاسخ داد: «مسئله همین جاست، خواهر! اکنون ناگزیرم آنچه را در این چند روزه در ذهنم جوانه زده بر شما فاش کنم. پریدان! لطفی کن و مراقب باش جاسوسی بر ما نگمارده باشند. کسی نبود؟ چنین باشد. فعلاً می‌باید رازی را نزد خود نگاه داریم.»

همه با کنجکاوی به او نگاه کردند. ملکه سوزان از جا پرید و شتابان پیش برادرش رفت. او فریاد کشید: «آه، ادموند! چه روی داده است؟ چهره‌ات خیر از واقعه‌ای هولناک می‌دهد.»



فصل پنجم

شاهزاده كرين

شاه ادموند آغاز كرد: «خواهر عزيزم و بانوی بسيار گرامی! اکنون بايد دلآوري خود را به نمايش در آوری. زیرا بی پرده می گويم که خطری بزرگ تهديدمان می کند.»

ملکه پرسيد: «چه شده است، ادموند؟!»

ادموند پاسخ داد: «چنين که می گويم. می انديشم که خروجمان از تشبان آسان نخواهد بود. تا آن هنگام که شاهزاده بيندشد او را برخوای گزید، مهمانانی عزيز و گرامی خواهيم بود. اما به يال شير سوگند، به محض آنکه پاسخ منفی شما را بشنوند، جز اسيران او چیزی نخواهيم بود.»

یکی از دورف ها از تعجب سوتی کوتاه کشيد.

سلوید زاغ گفت: «به شما هشدار داده بودم، اعلیحضرتان! هشدار داده بودم. به قول خرچنگی که در ديگ آب جوش افتاده بود، آمدن آسان است، اما رفتن هرگز!»

ادموندن ادامه داد: «صبح امروز نزد شاهزاده بودم. او به مخالفت با خواسته هایش خو نکرده است (افسوس!) و از پاسخ های مشکوک و تاخيرهای فراوان ما بسيار خشمگين است. امروز صبح مرا به شدت تحت فشار گذاشت تا عقیده شما را بداند، خواهرم! با چند اطوار معمول - که هم زمان حاکی از پاسخ احتمالا منفی هم بود - از پاسخ دادن مستقيم شانه خالی کردم و از روياهای زنانه گفتم و در عين حال به تلويح گفتم که خواستگاری اش احتمالا به پاسخ مثبتی فرجام نخواهد يافت. در اين هنگام بود که ديگ خشمش جوشيد و خطرناک شد. از آن پس، هر کلامی که گفت، تهديدی پنهان در خود داشت، هر چند که آن را در لفافی از احترام می پيچيد.»

تامنوس گفت: «بله، شب گذشته که با وزير اعظم شام می خورديم، وضع به همين منوال بود. از من پرسيد که از تشبان خوشم آمده است يا نه؟ من هم (چون نمی توانستم بگويم که از هر تکه سنگش متنفرم، و در ضمن، اهل دروغ نيستم) جواب دادم حال که چله تابستان فرا رسیده است، دلم در هوای جنگل های خنک و چمنزارهای پوشيده از شبنم نارنيا پر می زند. او هم لبخندی زد که اصلا خوشايند به نظر نمی رسيد و جواب داد " هيچ چیزی نمی تواند از پای کوبی ات در آنجا جلوگيری کند، پا بزی کوچولو! البته فقط مشروط به اینکه در عوض، عروسی را برای شاهزاده ما کنار گذاشته باشيد."»

سوزان با تعجب اظهار کرد: «می خواهی بگویی حتی به زور هم شده همسر اختيار می کند؟»

ادموند گفت: «متاسفانه ترس من هم از همين است، سوزان! همسر يا برده، کدام یک بدتر است؟»



- مگر می تواند؟ شاید تیسراک می اندیشد که برادرمان شاه شاهان پیتتر چنین جسارتی را بخواهد تافت؟

پردان خطاب به شاه گفت: «اعلیحضرت! ایشان آن قدرها هم مجنون نشده اند. مگر می اندیشند که در نارنیا شمشیر و سنان یافت نمی شود؟»

ادموند پاسخ داد: «افسوس. حدس می زنم که تیسراک واهمه چندانی از نارنیا نداشته باشد. ما سرزمین کوچکی داریم. کشورهای کوچک که هم مرز با امپراتوری های بزرگ باشند، همواره مایه انزجار اربابان امپراتوری های بزرگ اند. این امپراتوری ها پیوسته در صدد بلعیدن و نابودی آنهایند. شاید آن گاه که شاهزاده به عنوان خواستگاری دل باخته به کایرپاراول آمد - خواهر! - تنها در پی یافتن فرصتی بر ضد ما بود. احتمال قوی تر آن است که هوس کرده باشد لقمه چربی از هر دو سرزمین شمالی نارنیا و آرکن لند برای خود بگیرد.»

دورف دوم گفت: «پس بگذار امتحان کند. در دریا ما هم به اندازه او قدرتمندیم. اگر هم بخواهد از خشکی حمله کند، باید از بیابانی سوزان بگذرد.»

ادموند گفت: «راست گفתי، دوست من! ولی آیا بیابان، راه دفاعی امنی است؟ نظر سلوید چیست؟»

زاغ گفت: «من بیابان را نیک می شناسم. چرا که در روزگار جوانی به اقصی نقاط آن پرواز کرده ام. (مطمئن باشید در اینجا شستا گوش هایش را خوب باز کرد.) شکی نیست؛ چنانچه تیسراک بر آن باشد که از راه واحه بزرگ بیاید، هرگز نخواهد توانست ارتش بزرگی را از راه بیابان به آرکن لند رهنمون شود. زیرا با وجود اینکه می توانند با یک روز راهپیمایی به آن واحه برسند، چشمه های آن منطقه به اندازه سیراب کردن سربازان و اسبان و حیوانات دیگر سپاه آب نخواهند داشت. اما راه دیگری هم وجود دارد.»

شستا باز هم گوش هایش را تیزتر کرد.

زاغ ادامه داد: «آنکه بخواهد آن راه را بیابد، باید از جوار مقبره های شاهان باستانی آغاز کند و به سمت شمال غرب براند، به ترتیبی که قله های دو قلوی کوه پایر را همواره پیش رو ببیند. با این روش، پس از یک روز و اندی سواری، به ورودی دره ای سنگی می رسد، دره ای چنان تنگ و باریک که شاید هزار بار از صد متری آن بگذری و هرگز آن را نبینی. وقتی به عمق دره نگاه کنی، نه آبی هست و نه آبادانی و نه حتی ساقه علفی. اما اگر دره را پیش بگیری، به رودی می رسی و از کنار آب که پیش بروی به آرکن لند خواهی رسید.»

ملکه پرسید: «آیا کالرمی ها نیز از این راه غربی آگاه اند؟»

ادموند گفت: «دوستان! دوستان! مقصود از این گفتارها چیست؟ پرسش این نیست که در صورت بروز جنگ میان نارنیا و کالرمی برنده که خواهد بود. پرسش این است که چگونه شرافت ملکه و جان هایمان را از این سرزمین شیطانی نجات دهیم. زیرا هر چند که برادرم شاهنشاه پیتتر، ده بار هم تیسراک را در جنگ شکست دهد، روزها پیش از آن گردن هایمان را خواهند زد و شرافت ملکه با همسری، یا به احتمال قوی تر، بردگی شاهزاده، لکه دار خواهد شد.»

دورف دالی گفت: «ما هم سلاحی داریم، اعلیحضرت! این خانه نیز به خوبی قابل دفاع است.»

شاه گفت: «از این بابت شکی ندارم که تک تک ما جان عزیزمان را در این راه خواهیم داد که دستشان به ملکه نرسد، مگر آنکه از روی جنازه های ما بگذرند. با این حال چنانچه نیک بنگرید، خواهید دید که به موش هایی می مانیم که به دام افتاده ایم و مذبحخانه می جنگیم.»

زاغ، قارقاری کرد و گفت: «کاملاً صحیح است، از این مقاومت دلیرانه تا نفر آخر، قصه هایی شنیدنی خواهند ساخت، اما چه سود! پس از چند با عقب نشینی، همیشه خانه را به آتش می کشند.»
اشک سوزان سرازیر شد.

- همه اینها به خاطر من است. آه کاش هرگز پا از کایرپاراول بیرون نمی گذاشتم. آخرین روزگار خوشمان همان روزهایی پیش از ورود فرستادگان کالرمین بود. موش های کور می خواستند باغی تازه برای ما بسازند... اهو... اهو...
بعد صورتش را در میان دو دست پنهان کرد و زار زد.

ادموند گفت: «شجاع باش، سو! شجاع باش. یادت هست - راستی، آقای تامنوس! تو را چه می شود؟»
فان هر دو شاخش را با دست گرفته بود - انگار می خواست با این کار سرش را نگه دارد - و تقلا می کرد انگار که دردی وجودش را گرفته باشد.

تامنوس گفت: «با من حرف نزنید، بامن حرف نزنید. دارم فکر می کنم. چنان فکرم مشغول شده که حتی نمی توانم نفس بکشم. صبر کنید. صبر کنید.»

یک لحظه همه با تعجب منتظر ماندند و ساکت شدند و بعد فان سرش را بلند کرد، نفس عمیقی کشید، پیشانی اش را مالید و گفت: «تنها مشکلمان این است که چطور تا کشتی مان برویم - البته با مقداری توشه و آذوغه - بدون اینکه دیده شویم یا جلومان را بگیرند.»

دورف با حالتی بی احساس گفت: «بله، درست مثل گداها که تنها مشکشان در سواری، نداشتن اسب است.»
آقای تامنوس با بی صبری گفت: «صبر کنید، صبر کنید. تنها چیزی که می خواهیم بهانه ای است برای اینکه امروز به سراغ کشتی مان برویم و چیزهایی را وارد کشتی کنیم.»
شاه ادموند با حالتی شکاک گفت: «بله.»

فان افزود: «پس چطور است شما اعلیحضرتان شاهزاده را برای فردا شب به ضیافتی بزرگ در کشتی مان اسپلندور هی لاین^{۳۸} دعوت کنید؟ علیاحضرت هم لطف کرده، پیامی چنان با ظرافت تهیه می کنند که بی آنکه خدشه ای به مقام والایشان وارد شود، این امید را نزد شاهزاده زنده کند که ایشان به تدریج نظر مثبت خواهند داد.»

زاغ گفت: «این رای بسیار پسندیده بود، آقا!»

¹ Splendor Hayline



33

تامنوس که به هیجان آمده بود ادامه داد: «آن گاه همه توقعی جز این نخواهند داشت که تمام روز را به کشتی رفت و آمد کنیم تا مقدمات ضیافت فراهم شود. چند نفری هم باید به بازار برویم و تا آخرین پیشیزمان را نزد میوه فروشان، قصابان، و دیگر فروشندگان خوردنی ها و نوشیدنی ها صرف کنیم، انگار که واقعا قصد پذیرایی شایانی از مهمانان داریم. در ضمن، باید سفارش آمدن شعبه بازان و تردستان و رامشگران را نیز بدهیم که فردا شب همه در کشتی باشند.»

شاه ادموند دست ها را به هم مالید و گفت: «فهمیدم، فهمیدم.»

تامنوس گفت: «بعد، همین امشب همگی سوار کشتی می شویم و به محض آنکه هوا کاملا تاریک شد...»

شاه گفت: «بادبان ها کشیده و پاروها استوار...!»

تامنوس، شادی کنان بالا و پایین پرید و گفت: «به سوی دریا.»

دورف اولی اضافه کرد: «در حالی که رو به شمال داریم.»

دورف دومی هم گفت: «پرواز به سوی وطن! درود بر نازیا و شمال!»

پربدان هم کف زد و گفت: «آن وقت، شاهزاده صبح روز بعد که بیدار شود، می بیند که پرنده گانش از قفس پر کشیده اند!»

ملکه هم درحالی که همراه آقا تامنوس می چرخید و شادی می کرد گفت: «آه، استاد تامنوس! استاد تامنوس عزیز! شما ما را نجات دادید.»

یکی از نجیب زاده ها که شستا هنوز اسمش را نشنیده بود، گفت: «شاهزاده بی گمان سر در پی ما خواهد گشت.»

ادموند گفت: «از این بابت ترسی ندارم. من تمامی کشتی های رودخانه را دیده ام؛ هیچ ناو جنگی بزرگ یا شناور تندرویی در رودخانه نبود. چه نیک که دنبلمان کن! زیرا اسپلندور هی لاین می تواند هر ناوی را که به تعقیبمان روانه کنند، غرق سازد... البته اگر بتواند به ما برسد.»

زاغ گفت: «اعلی حضرت! با وجود اینکه هفت روز است به شور نشسته ایم، رای برتر از رای فان نخواهید شنید. اکنون به قول ما پرنده ها، اول لانه، بعد تخم گذاری. به بیان دیگر نخست بیابید غذایی بخوریم و سپس به کار اصلی مان بپردازیم.»

همه برخاستند، درها را باز کردند و نجیب زاده ها و دیگر مخلوقات کنار ایستادند تا شاه و ملکه قبل از بقیه بیرون بروند. شستا نمی دانست باید چه کار بکند، ولی آقای تامنوس گفت: «همان جا بخواهید، والا حضرت! تا دو دقیقه دیگه خودم مقداری غذا برایتان می آورم. نیازی نیست تا وقتی می خواهیم بادبان بکشیم و عزیمت کنیم، از جایتان حرکت کنید.»

شستا دوباره سرش را روی کوسن ها گذاشت و لحظه ای بعد در اتاق تنها ماند.

شستا فکر کرد: «این دیگر خیلی ترسناک است.»

هیچ به فکرش نرسید که تمام حقیقت را به نازنیایی ها بگوید و از آنها کمک بخواهد. او که در کنار مردی سخت گیر و خسیس مانند ارشیش بزرگ شده بود، عادت کرده بود تا جایی که می شد به آدم بزرگ ها چیزی نگویید. فکر می کرد آنها هر کاری را که قصد انجام دادنش را داشته باشی یا خراب می کنند یا جلویت را می گیرند. فکر می کرد که این شاه نازنیایی با وجود مهربانی و نیز



ملایمت با دو اسب سخن گوی نازیایی، از آراویس متنفر است، چون اهل کالرمین است؛ پس یا او را به عنوان برده می فروخت یا اینکه او را نزد پدرش بر می گرداند. اما در مورد خودش، شستا فکر کرد: «من که فعلاً جرئت ندارم بگویم شاهزاده گرین نیستم. همه نقشه هایشان را شنیدم. اگر بدانند من خودی نیستم، هیچ وقت نمی گذارند زنده از این خانه بیرون بروم. حتماً می ترسند آنها را به تیسراک لو بدهم. پس مرا می کشند. اگر هم سر و کله گرین واقعی پیدا بشود، آن وقت همه چیز لو می رود و به هر حال مرا می کشند.»

همان طور که می بینید، او درباره چگونگی افکار و رفتار آدم های اصیل و آزاده چیزی نمی دانست.

او مدام به خودش می گفت: «باید چه کار کنم؟ باید چه کار کنم؟ باید... اوه، باز هم آن مخلوق بزی کوچولو پیدایش شد.»

فان تقریباً دوان دوان و شادی کنان با سینی پر از غذایی که تقریباً به بزرگی خودش بود، وارد شد. سینی را روی یک میز کوچک خاتم کاری شده در کنار مبل راحتی شستا گذاشت و خودش روی قالی کف اتاق چهارزانو نشست.

او گفت: «خوب، شاهزاده کوچولو! خوب غذا بخورید. این آخرین غذای شما در تشبان است.»

غذایی کالرمینی و بسیار عالی بود. نمی دانم شما هم آن را می پسندید یا نه، ولی شستا که خوشش آمد. غذا تشکیل شده بود از خرچنگ دراز و سالاد و پرنده ای که شکمش را با بادام و قارچ پر کرده بودند. به علاوه غذایی که از ترکیب جگر مرغ و برنج کشمش و مغز گردو درست شده بود، همین طور طالبی خنک و کریم انگورفرنگی و کریم توت و هر چیز خوشمزه دیگری که می شد با یخ درست کرد. یک تنگ کوچک از نوعی نوشیدنی هم بود که می گفتند " سفید " است، ولی زرد بود.

همان طور که شستا مشغول خوردن بود، فان کوچولوی مهربان که فکر می کرد او هنوز از آفتاب زدگی گیج و منگ است، مدام درباره اوقات خوشی حرف می زد که بنا بود بعد از رسیدن به خانه داشته باشد؛ درباره پدر خوب و نازنین او شاه لون^{۳۹}، شاه آرکن لند و کاخ کوچکش که روی شیب های جنوبی گردنه قرار داشت. آقای تامنوس می گفت: «یادتان نرود که قرار است زره کامل و اولین اسب جنگی تان را روز تولد بعدیتان هدیه بگیرید. آن وقت والا حضرت می تواند نیزه پرانی و نیزه بازی سواره را هم یاد بگیرند. در عرض دو سه سال هم اگر همه چیز خوب پیش برود، شاه پیتر به پدر تاج دارتان قول داده است که شما را در کایرپاراول به مقام سلحشوری مفتخر کند. تا آن وقت هم بین نازنیا و آرکن لند از گردنه های کوه ها کلی رفت و آمد خواهد شد. یادتان نرود که قول دادید یک هفته تمام برای جشن های تابستانی پیش من بمانید. می خواهیم وسط جنگل یک آتش حسابی روشن کنیم و تمام شب با بقیه فان ها و دریادها بزنیم و شادی کنیم. کسی چه می داند... شاید خود اسلان را هم دیدیم!»

وقتی غذای شستا تمام شد، فان به او گفت که آرام همان جا که هست بخوابد. بعد هم اضافه کرد: «اگر هم کمی بخوابی، ضرر نمی کنی. خیلی قبل از اینکه بخوابیم سوار کشتی شویم، بیدارت می کنم. بعد هم می رویم به وطن. به نازنیا و شمال!»

شستا چنان از غذا و حرف هایی که تامنوس زده بود خوشش آمده بود که وقتی تنها شد، افکارش به مسیری کاملاً متفاوت رفت. دیگر فقط امیدوار بود شاهزاده گرین واقعی به این زودی پیدایش نشود، آن قدر که دیگر کار گذشته باشد و او را با کشتی به نازنیا ببرند. متأسفانه اصلاً به این فکر نمی کرد که اگر شاهزاده گرین واقعی در تشبان تنها می ماند، چه بلایی بر سرش می آمد. فقط

کمی نگران آراویس و بری بود که کنار مقبره ها منتظرش بودند. ولی بعد پیش خودش گفت: «خب، از دست من که کاری بر نمی آید. تازه، آراویس در شان خودش نمی بیند که من همراهش این ور و آن ور برم، پس می تواند تنهایی هر جا که خواست برود.»

در عین حال، هر چه فکر می کرد، می دید با کشتی به نازنیا رفتن خیلی راحت تر از عرق ریختن برای عبور از بیابان است. وقتی به همه این چیزها فکر کرد، درست همان کاری را کرد که اگر شما هم بودید می کردید؛ یعنی بعد از آنکه صبح زود بیدار شده و مدتی طولانی پیاده روی کرده، بعد هم دچار کلی هیجان شده، سپس یک شکم سیر غذاهای عالی خورده و روی مبلی راحت در اتاقی خنک و ساکت که حتی صدای وزوز مگسی هم در آن شنیده می شد، دراز کشیده بودید. شستا همان جا خوابش برد.

چیزی که بیدارش کرد؛ صدای بلند افتادن چیزی بود. هراسان از روی میل پایین افتاد و با چشمانی نگران زل زد. از نورها و سایه های متفاوت اتاق، فوری فهمید که چند ساعتی خوابش برده بود. دلیل افتادن آن چیز را هم دید: یک گلدان بزرگ چینی که لب پنجره گذاشته بودند، روی زمین افتاده و صد تکه شده بود. ولی او به این چیزها توجهی نکرد. چیزی که توجهش را جلب کرد، دو دست بود که از بیرون لبه پنجره را چسبیده بود. انگشت ها هر لحظه محکم تر لبه را فشار می دادند (طوری که رنگشان مثل گچ سفید شده بود) و بعد یک سر و دو شانه از لبه پنجره بالا آمد. لحظه ای بعد، پسری هم سن و سال شستا یک روی لبه پنجره نشسته بود و یک پایش داخل و پاری دیگرش بیرون اتاق آویزان بود.

شستا هرگز چهره اش را در آینه ندیده بود. اگر هم دیده بود، ممکن نبود (در وضعیت عادی) بفهمد آن پسر درست شکل خودش بود. در آن لحظه، آن پسر به هیچ وجه قابل تشخیص نبود، زیرا چشمانش مثل زغال سیاه بود، یک دندانش شکسته و لباس هایش (که لابد روزگاری بسیار زیبا و گران قیمت بودند) پاره و کثیف شده و روی صورتش هم پر از گل و خون بود.

پسرک روی لبه پنجره پرسید: «تو کیستی؟»

شستا پرسید: «شما شاهزاده کُرین هستی؟»

- بله، معلوم است. اما تو کیستی؟

شستا جواب داد: «من، هیچ کس نیستم، یعنی کس خاصی نیستم. آخر شاه ادموند مرا توی خیابان به جای شما گرفت. حتماً خیلی شبیه هم هستیم. می شود من از همان راهی که شما آمدید، بروم؟»

کُرین گفت: «بله، به شرطی که کوه نورد خوبی باشی. ولی چرا این قدر عجله داری؟ به نظر من بهتر است کمی از این ماجرای عوضی گرفتن استفاده کنیم و خوش بگذرانیم.»

شستا گفت: «نه، نه، باید بلافاصله جاهایمان را عوض کنیم. اگر آقای تامنوس برگردد و ببیند ما دو تا هستیم، خیلی بد می شود. من مجبور بودم وانمود کنم که شما هستم. شما هم همین امشب راه می افتید... آن هم یواشکی. شما این همه وقت کجا بودید؟»

شاهزاده کُرین جواب داد: «یک پسر خیابانی حرف زشتی درباره ملکه سوزان زد، به همین دلیل، حسابش را رسیدم. گریه کنان برگشت خانه و برادر بزرگش را آورد. برادر بزرگش را هم زدم. بعد همگی دنبال من راه افتادند تا اینکه به سه پیرمرد رسیدیم که نیزه داشتند و آنها را پاسبان صدا می کردند. با پاسبان ها درگیر شدم، مرا زدند. دیگر هوا تاریک شده بود، بعد پاسبان ها مرا بردند تا جایی زندانی ام کنند. در بین راه، پیشنهاد کردم به حساب من لبی تر کنند و آنها هم گفتند بدشان نمی آید. به همین دلیل، آن ها را به مهمان خانه ای بردم و آنها هم آن قدر خوردند و خوردند تا اینکه خوابشان برد. همان موقع بود که فهمیدم وقت گریختن است. به

همین دلیل، بی سر و صدا بیرون زدم و بعد با همان پسر اولی روبه رو شدم - همان که همه دردرسرها زیر سر او بود - که هنوز همان اطراف می چرخید. به همین دلیل، دوباره او را زدم. بعد هم از یک ناودان بالا رفتم و خودم را به بام خانه رساندم و آن قدر همان جا خوابیدم تا آفتاب بیرون آمد. از آن وقت تا به حال دنبال نشانی اینجا می گشتم. راستی، چیزی برای نوشیدن داری؟»

شستا گفت: «نه همه اش را خودم خوردم. حالا بگو ببینم چطور آمدی تو؟ یک دقیقه هم نباید از دست بدهم. بهتر است روی مبل دراز بکشی و وانمود کنی... ولی نه، یادم نبود. با این همه کبودی و چشم های سیاه، بی فایده است. فقط مجبوری راستش را بگویی، البته بعد از اینکه من رفتم.»

شاهزاده با قیافه ای تقریباً عصبانی گفت: «مگر فکر کرده ای چه چیز دیگری می گویم؟ نگفتی کیستی؟»

شستا با نجوایی آمیخته به ترس گفت: «الان وقتش نیست. به نظرم خودم که نارنجایی ام؛ به هر حال، اهل جایی در شمال هستم. ولی همه عمرم در کالرمین بزرگ شده ام. الان هم دارم فرار می کنم؛ از راه بیابان، همراه یک اسب سخن گو به اسم بری. حالا دیگر زودباش! چطور فرار کنم؟»

کُرین گفت: «ببین، از همین پنجره بپر روی بام ایوان. ولی باید خیلی آهسته و نرم این کار را بکنی، وگرنه صدایت را می شنوند. بعد دست چپت را بگیر و برو تا اگر بلد باشی بتوانی از آن دیوار بالا بروی. بعد از روی دیوار برو جلو تا وقتی سر پیچ برسی. همان جا بپر روی کوه زباله ها پای دیوار و دیگر کار تمام است.»

شستا که پیشاپیش روی لبه پنجره نشسته بود، گفت: «ممنون.»

دو پسر به چشم ها و صورت همدیگر نگاه کردند و ناگهان فهمیدند که دیگر با هم دوست شده اند.

کُرین گفت: «خداحافظ و موفق باشی. امیدوارم به سلامت فرار کنی.»

شستا گفت: «خداحافظ. راستی، ماجراهای جالبی داشتی ها!»

شاهزاده هم جواب داد: «پیش مال تو هیچ است. حالا دیگر بپر؛ گفتم... آهسته.»

هنگام پرسیدم هم اضافه کرد: «امیدوارم در آرکن لندن ببینمت. بر و پیش پدرم شاه لون و بکو که دوست منی. مراقب باش! یک نفر دارد می آید.»

فصل ششم

شستا در میان مقبره‌ها

شستا آهسته و نرم روی بام ایوان دوید. داغی را زیر کف پا احساس می‌کرد. برای بالا رفتن از دیوار، دو سه ثانیه بیشتر معطل نشد و وقتی به سر پیچ رسید، متوجه شد از بالا به کوچه ای باریک و بدبو نگاه می‌کند و درست زیر پایش کپه ای زباله پای دیوار ریخته اند؛ درست همان طور که گُرین گفته بود. قبل از پرش، خوب اطرافش را پایید تا موقعیت مکانی اش را پیدا کند. برحسب ظاهر، او دیگر به قله جزیره - تپه ای رسیده بود که تشبان را روی آن ساخته بودند. همه چیز در مقابلش روی سرایشینی دیده می‌شد. بام های روی یکدیگر بودند و تا پای برج و باروهای دیوار شمالی شهر پایین می‌رفتند. پس از دیوار، رودخانه قرار داشت و پس از شیب کوتاه رودخانه، باغستان ها بودند. ولی پشت سر آن ها هم چیزی بود که تا آن روز مثلش را ندیده بود؛ - یک چیز بزرگ زرد - خاکستری که مثل دریایی آرام مسطح بود و کیلومترها ادامه داشت. پس از آن هم اجسامی عظیم و آبی رنگ دیده می‌شد که شکلی ورقلمبیده و لبه هایی بریده بریده داشتند که سر بعضی از آنها سفید بود. شستا با خودش فکر کرد: «آهان! بیابان! کوه ها!»

شستا روی کپه زباله پرید و با آخرین سرعتی که می‌توانست در آن کوچه باریک شروع به دویدن در سرازیری کرد. بعد از کوچه به خیابانی پهن تر رسید که شلوغ تر از کوچه بود هیچ کس به پسری ژنده پوش که پابرهنه می‌دوید توجه نمی‌کرد. با وجود این، تا وقتی به سر پیچ نرسید و دروازه را پیش رویش ندید، نگران و بی‌قرار بود. آنجا لابه لای جمعیت، تحت فشار قرار گرفت و کمی هلش دادند، زیرا تعداد زیادی از مردم می‌خواستند از دروازه خارج شوند. روی پل بعد از دروازه هم پیشروی جمعیت به اندازه یک راهپیمایی کند شد و بیشتر به صف می‌مانست تا توده ای از مردم، بیرون از شهر، با وجود آب زلال و جاری در هر دو طرف راه، هوا مطبوع و دل انگیز بود، به خصوص پس از بوهای متعفن و سرو صدا و گرمای تشبان.

وقتی شستا به آن سوی پل رسید، متوجه شد که جمعیت در حال متفرق شدن اند. انگار هر کسی در طول کرانه رودخانه به چپ و راست می‌رفت. او راهی مستقیم و خلوت را پیش گرفت که انگار افراد زیادی از آن رفت و آمد نمی‌کردند و از وسط باغ ها می‌گذشت. چند قدمی که جلو رفت، تنها شد و چند گام دیگر او را به بالای بلندی رساند. همان جا ایستاد و زل زد. انگار همان جا به انتهای دنیا رسیده بود، زیرا بلافاصله سبزه ها گم شدند و از نیم متر آن سو تر، شن زار آغاز شد؛ پهنه ای بی پایان از ماسه، درست مانند ساحل دریا، اما کمی زیرتر و خشک تر، چون هرگز آب به خود ندیده بود. کوه ها که دورتر از قبل به نظر می‌رسیدند در برابرش قد کشیده بودند. وقتی دید به فاصله پنج دقیقه پیاده روی در سمت چپش همان مقبره هایی قرار دارند که بری توصیف کرده بود، خیالش آسوده شد؛ خرسنگ هایی بسیار بزرگ که مانند کندوهای غول آسا، ولی باریک تر، شکل داده شده بودند. مقبره ها بسیار تیره و دلگیر به نظر می‌رسیدند، زیرا خورشید هم درست پشت سرشان غروب می‌کرد.

به سمت غرب رو کرد و به طرف مقبره ها رفت. ناخواسته برای یافتن دوستانش به هر طرف چشم می دواند، گو اینکه نور تند خورشید در حال غروب، دیدش را تقریباً کور می کرد. با خودش فکر کرد: «معلوم است که رفته اند پشت مقبره ها، نه اینکه این طرف ایستاده باشند و گرنه هر کس از شهر بیرون می آمد، آنها را می دید.»

دوازده مقبره آنجا بود که در هر کدام یک درگاه کوتاه و قوس دار دیده می شد و به روی سیاهی مطلق باز می شد. مقبره ها نامرتب چیده شده بودند و برای اینکه همه طرف آنها را خوب ببینی، بایستی هر کدام را جداگانه دور می زدی، شستا ناچار بود این کار را بکند. هیچ کس را پیدا نکرد.

در لبه بیابان، همه جا خیلی ساکت بود؛ خورشید هم دیگر کاملاً غروب کرده بود.

ناگهان از جایی در پشت سرش صدایی مهیب شنیده شد.

بند دل شستا پاره شد و مجبور شد برای اینکه فریاد نکشد، زبانش را گاز بگیرد. لحظه ای بعد فهمید که صدا از کجا بود: کرناهای تشبان خبر از بسته شدن دروازه ها می دادند. شستا با خود گفت: «این قدر ترسو و بزدل نباش. خب این همان صدایی بود که صبح هم شنیدی.»

اما فرق زیادی بود میان صدایی که صبح در کنار دوستان اجازه ورودت را صادر می کرد و صدایی که شب هنگام، تک و تنها تو را از همه دور می ساخت. اگر دروازه ها بسته می شدند، دیگر ممکن نبود در آن شب کسی به او برسد. شستا فکر کرد: «یا امشب را پشت دروازه ها در تشبان می گذرانند، یا بدون من رفته اند. این جور کارها از آراویس بر می آید. ولی نه، بری چنین اجازه ای نمی دهد. نه. حتماً نمی گذارد... شاید هم بگذارد، هان؟»

شستا درباره آراویس کاملاً غلط فکر می کرد. آراویس مغرور بود و گاهی سر سخت می شد، ولی مثل فولاد استوار بود و هرگز رفیق نیمه راه کسی نمی شد، چه از او خوشش می آمد، چه خوشش نمی آمد.

شستا فهمید که شب را باید تنها بگذراند (هوا هر لحظه تاریک تر می شد)، هر لحظه بیشتر و بیشتر از آن محل بدش آمد. چیزی در آن سنگ های عظیم و خاموش بود که او را بی قرار می کرد. تمام تلاشش را کرد که به غول ها فکر نکند، ولی دیگر طاقتش تمام شده بود! ناگهان فریاد زد: «آهای! آهای! کمک!» چون در همان لحظه حس کرد چیزی به پایش خورد، گمان نکنم وقتی چیزی ناگهان از پشت به آدم می خورد و آدم فریاد می کشد، بشود او را سرزنش کرد؛ آن هم در چنان زمان و مکانی، وقتی که خودت هم از قبل ترسیده باشی. به هر حال، شستا به قدری ترسیده بود که توان فرار کردن نداشت.

هر چه می شد، بهتر از آن بود که دور آن مقبره های شاهان باستانی دوره بیفتد و جرئت سر برگرداندن هم نداشته باشد تا ببیند چه چیزی تعقیبش می کند. در عوض، کاری کرد که فکر می کرد عاقلانه تر از هر کار دیگری است. برگشت و پشتش را نگاه کرد؛ همین جا بود که از فرط آسودگی خیال، انگار قلبش از کار افتاد. چیزی که به او خورده بود، یک گربه بود.

هوا دیگر خیلی تاریک شده بود و شستا چیز زیادی از گربه نمی دید، جز اینکه گربه ای بزرگ و خیلی پر ابهت بود. انگار سن و سال زیادی داشت و مدت های طولانی تک و تنها وسط مقبره ها زندگی کرده بود. چشمانش آدم را به این فکر می انداخت که لابد اسراری را می دانست که بازگو نمی کرد.

شستا گفت: «پیشی! پیشی! تو که دیگر گربه سخن گو نیستی.»

گرچه سخت تر از قبل به او زل زده بود. بعد، راه افتاد و رفت و البته شستا هم به دنبالش راه افتاد. گربه او را از لابه لای مقبره ها گذراند و به سمت بیابان رفت. در انجا گربه صاف نشست و دمش را دور پاهایش حلقه کرد و به سمت بیابان و شمال و نازنیا خیره شد. چنان بی حرکت بود که انگار منتظر رسیدن دشمن بود. شستا هم کنار گربه دراز کشید و پشت به گربه و رو به مقبره ها کرد؛ چون وقتی آدم عصبی است، هیچ چیز بهتر از این نیست که رو به خطر کنی و پشتت به چیزی که گرم مطمئن باشد. اگر شما بودید؛ جایتان روی ماسه ها راحت نبود، ولی شستا هفته ها بود که روی زمین می خوابید و توجهی به این مسئله نکرد. خیلی زود خوابش برد و حتی در خواب هم به فکر این بود که چه بر سر بری، آراویس و هوون آمده بود.

ناگهان صدایی که تا پیش از آن هرگز نشنیده بود، بیدارش کرد. شستا به خودش گفت: «شاید فقط کابوس دیده ام.»

همان لحظه هم متوجه شد که گربه رفته است و آرزو کرد که کاش گربه مانده بود. اما همان طول آرام دراز کشید و چشم هایش را باز نکرد، چون مطمئن بود اگر بنشیند و اطراف را نگاه کند و خود را تنها کنار مقبره ها ببیند، بیشتر می ترسد؛ درست مثل من و شما که شاید همان جا بخوابیم و پتو را روی سرمان بکشیم. ولی بعد، آن صدا دوباره بلند شد؛ فریادی خشن و رسا که از پشت سرش و از بیابان به گوش می رسید. اما بالاخره ناچار شد چشم ها را باز کند و بنشیند.

ماه می درخشید و مقبره ها - که بزرگ تر و نزدیک تر از آنچه می پنداشت به نظر می رسیدند - زیر نور ماه رنگی خاکستری به خود گرفته بودند. در واقع، بیشتر شبیه آدم های مهیب و غول پیکر بودند که ردای خاکستری بر تن داشته و سرو صورتشان را هم پوشانده باشند. وقتی شبی را در جایی غریب می گذراندی هیچ خوب نبود حس کنی چنین چیزهایی نزدیکت اند. اما صدا از طرف مقابل می آمد، از سمت بیابان، شستا ناچار بود به مقبره ها پشت کند (که اصلا از این کار خوشش نمی آمد) و به سوی دریای ماسه ها نگاه کند. آن صدای وحشی، دوباره طنین انداخت.

شستا با خودش فکر کرد: «امیدوارم شیر دیگری نباشد.»

در حقیقت، این صدا شباهتی به غرش شیرها در آن شبی که هوون و آراویس را دیده بود، نداشت و درواقع، زوزه شغال بود. ولی البته شستا این را نمی دانست. اگر هم می دانست، هیچ دوست نداشت با شغالی رو در رو شود.

آن زوزه دوباره و دوباره بلند شد. شستا دوباره به خودش گفت: «هر چی هست، از یکی بیشتر است. دارند به این طرف هم می آیند.»

به گمانم اگر خوب عقلش را به کار می انداخت، می بایست برمی گشت، از میان مقبره ها می گذشت و به رودخانه نزدیک می شد که خانه ها کنارش بودند و حیوان های وحشی کمتر احتمال داشت به آن سمت بیایند. ولی آخر در میان مقبره ها جای غول ها بود (دست کم او این طور خیال می کرد) گذشتن از میان مقبره ها در حکم گذشتن از برابر آن ورودی های سیاه و ظلمانی بود؛ کسی چه می دانست چه چیزی ممکن است از آنها بیرون بیاید؟ شاید احمقانه به نظر برسد، ولی شستا حاضر بود به خطر روبه رو شدن با حیوانات وحشی را قبول کند. ولی همان طور که زوزه ها نزدیک و نزدیک تر می شد، کم کم نظرش برگشت.

وقتی جانوری غول پیکر در معرض دیدش قرار گرفت و بین او و بیابان ظاهر شد، دیگر آماده بود که فرار کند. چون ماه پشت سرش بود، حیوان کاملاً سیاه به نظر می آمد و شستا هیچ نمی دانست چیست، جز اینکه سری بزرگ و ژولیده داشت و روی چهارپا راه می رفت. به نظر می رسید متوجه شستا شده باشد، چون ناگهان توقف کرد، سرش را به سوی بیابان برگرداند و چنان نعره ای کشید که پژواکش میان مقبره ها پیچید و انگار تمام ماسه های زیر پای شستا را لرزاند. زوزه بقیه حیوانات یک باره قطع شد و شستا صدای پاهایی را شنید که از تشبان می گریختند. بعد، جانور غول پیکر برگشت تا شستا را واریس کند.



شستا فكر كرد: «اين يك شير است، مي دانم كه شير است. كارم تمام است. نمي دانم درد هم دارد يا نه؟ كاش زودتر تمام شود. نمي دانم آدم ها بعد از اينكه مي ميرند، كجا مي روند؟ آخ خ! دارد مي آيد!»

بعد هم چشم ها را بست و دندان ها را به هم فشار داد.

ولي در عوض دندان و چنگال، فقط حس كرد چيزي گرم کنار پايش دراز كشيد. وقتي چشم هايش را باز كرد گفت: «اوه، اينكه كوچك تر از اوست كه فكر مي كردم! فقط نصفش است. نه، حتي يك چهارم هم نيست. نخير، من كه مي گويم اين فقط يك گربه است! حتماً خواب مي ديدم كه به بزرگي يك اسب بوده.»

چه خواب ديده بود و چه نديده بود، چيزي كه کنار پايش دراز كشيده بود و با چشم هايي سبز و درشت و رك به او خيره شده بود، فقط يك گربه بود؛ گو اينكه بدون شك يكي از بزرگ ترين گربه هايي بود كه تا آن روز ديده بود.

شستا با نفس بريده گفت: «آخ، پيشي! نمي داني چقدر از اينكه دوباره مي بينمت خوشحال ام. خواب هاي خيلي بدی ديدم.»

بلافاصله دوباره مثل اول شب، پشت به پشت گربه دراز كشيد. گرمای بدن گربه در سرتاسر وجودش مي دويد.

شستا خطاب به خودش و به گربه گفت: «ديگر تا وقتي زنده ام هيچ گربه اي را اذيت نمي كنم. مي داني؟! يك بار اين كار را كردم. به طرف يك گربه گرسنه آواره و پير و كثيف چند تا سنگ پرت كردم. آهاي! نكن.»

گربه برگشته بود و به پشت او پنجه مي كشيد.

شستا گفت: «از اين كارها نكن. تو كه نمي فهمي چه مي گويم.» بعد هم خوابش برده بود.

صبح روز بعد كه بيدار شد، گربه رفته بود. خورشيد بالا آمده و ماسه ها را داغ کرده بود. شستا كه خيلي تشنه بود، نشست و چشم هايش را ماليد. سفيدی بيابان، چشم را مي زد و با وجود اينكه سرو صدایی گنگ از طرف شهر به گوش مي رسيد، آنجا كه او نشسته بود، همه چيز ساكت بود. وقتي كمی به سوي چپ يا سمت غرب نگاه كرد كه خورشيد چشمش را نزند، كوه ها را در طرف ديگر بيابان ديد. چنان روشن و هويدا بودند كه خيال مي كردی اگر دست دراز كني، مي توانی بگيريشان. به خصوص متوجه كوهي آبي رنگ شد كه در ستيج به دو قله منشعب مي شد و به اين نتيجه رسيد كه اين بايد كوه پايه باشد. با خودش فكر كرد: با توجه به گفته هاي زاغ، مسيرمان بايد همين باشد. پس بهتر از قبل از اينكه سر و كله بقيه پيدا شود، برای اينكه وقتمان تلف نشده باشد، از اين بابت مطمئن بشوم.»

به همين دليل، يك شيار راست و عميق در جهت كوه بايد روی زمين ايجاد كرد.

كار بعدی، بدون شك، پيدا كردن آب و غذا بود. شستا دوان دوان از ميان مقبره ها گذشت - در روشنايي كاملاً عادی به نظر مي رسيدند و تعجب مي كرد چطور ممكن است از آنها ترسيده باشد - و به سمت زمين هاي سبز کنار رودخانه رفت. چند نفری در آن حوالی ديده مي شدند، ولي تعدادشان زياد نبود. زيرا دروازه هاي شهر چند ساعت پيش باز شده و شلوغی اول صبح ديگر برطرف شده بود. بنا بر اين، برای كمی " شبيخون زدن " (به قول بري)، مشكل خاصی نداشت. فقط بايستی از ديوار باغی بالا مي رفت و نتيجه، سه پرتقال، يك ليمو شيرين، يكي دو تا انجير و يك انار بود. بعد به ساحل رودخانه رفت، اما زياد به پل نزديك نشد و جرهه اي آب نوشيد. چنان آب خنك و خوبي بود كه لباس هاي چرك و گرمش را بيرون آورد و تنی به آب زد. البته چون کنار دريا بزرگ شده بود، شنا كردن را تقريباً هم زمان با راه رفتن ياد گرفته بود. وقتي بيرون آمد، روی سبزه ها دراز كشيد و به سوي آب هاي تشبان





خیره شد؛ به تشبان و به تمام شکوه و عظمت و قدرت آن. اما این منظره، خطرناک را هم در ذهنش زده کرد. ناگهان یادش افتاد که ممکن است بقیه در حین آب تری کردن او به مقبره ها رسیده باشند («و بدون من هم رفته باشند؛ انگار نه انگار که من هم وجود دارم.»). به همین دلیل، هول هولکی لباسش را پوشید و با چنان سرعتی برگشت که وقتی رسید، دوباره سر تا پا عرق شده و تشنگی به سراغش آمد و به این ترتیب، تمام کیف آن آب تری زایل شد.

مثل اغلب اوقاتی که تنهایی و منتظر چیزی هستی، آن روز هم انگار صد ساعت طول کشید. البته فرصت زیادی برای فکر کردن داشت، ولی یک جا نشستن و فقط فکر کردن، خیلی کند و کسالت آور است. او خیلی راجع به نازنیایی ها و به خصوص گرین فکر کرد. نمی دانست وقتی می فهمیدند آن پسر که روی مبل خوابیده و تمام نقشه های سریشان را شنیده بود، اصلاً گرین نبود، چه کار می کردند. خیلی ناراحت کننده بود که آدم های به آن نازنی خیال کنند آدمی خیانت کار بوده است.

اما همان طور که خورشید در آسمان، بالا و بالاتر می رفت و بعد، آهسته آهسته به سمت غرب پایین می رفت و باز هم کسی پیدایش نشد و هیچ اتفاقی هم نیفتاد، او بیشتر و بیشتر نگران می شد. البته یادش آمد که وقتی قرار ملاقات کنار مقبره ها می گذاشتند، هیچ کس نگفت تا چه مدت باید صبر کنند. او که نمی توانست بقیه عمرش را همان جا بگذرانند! به زودی شب می شد و بایستی باز هم شبی مثل قبل را می گذراند. ده دوازده نقشه مختلف در ذهنش پیدا شد که همگی شریانه بود و دست آخر بدترینشان در ذهنش باقی ماند تصمیم گرفت که تا تاریک شدن هوا همان جا بماند و بعد دوباره به سمت رودخانه برگردد و تا هر چه می تواند طالبی و خریزه بدزدد و تنهایی به سمت کوه پایر راه بیفتد و از علامتی که آن روز صبح زده بود، برای جهت یابی استفاده کند. البته فکر احمقانه ای بود و اگر او هم به اندازه شما درباره سفر در بیابان ها کتاب خوانده بود، هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد. ولی شستا هرگز کتاب نخوانده بود.

پیش از غروب آفتاب، اتفاقی افتاد. شستا در سایه یکی از مقبره ها نشسته بود که وقتی سر بلند کرد، متوجه شد دو اسب به سوی او می آیند. بعد دلش از خوشی پر کشید، چون متوجه شد آن ها بری و هوون اند. اما لحظه ای بعد، قلبش از تپش افتاد. اثری از آراویس نبود. اسب ها را مردی غریبه می راند؛ مردی مسلح که لباس قشنگ برده های ارشد خاندان های بزرگ را به تن داشت. بری و هوون دیگر شباهتی به اسب های بارکش نداشتند. بلکه زین شده و لگام و دهنه خورده بودند. این چه معنایی داشت؟ شستا با خودش گفت: «این تله است. حتماً آراویس را گرفته، شاید هم شکنجه اش داده اند، او هم همه چیز را لو داده. حتماً می خواهند من بپریم بیرون و جلو بدوم و با بری حرف بزنم تا من هم گیر بیفتم! ولی اگر این کار را نکنم، دیگر هیچ شانسی برای دیدن آن ها ندارم. آخ، کاش می دانستم چه خبر شده؟»

همان طور پشت مقبره پنهان ماند و هر دو دقیقه یک بار سرک می کشید و فکر می کرد خطر کدام کمتر است.



فصل هفتم

آراویس در تشیان

آنچه واقعا اتفاق افتاد، از این قرار بود. وقتی آراویس دید که شستا دوان با نازنیایی ها رفت و خودش را با دو اسب تنها دید که (خیلی عاقلانه) لب از لب باز نمی کردند، حتی یک لحظه هم دست و پایش را گم نکرد. افسار بری را هم گرفت و همان جا ایستاد؛ با وجود اینکه قلبش دیوانه وار می تپید، هیچ حرکتی نکرد، مبادا توجه دیگران جلب شود. با رفتن خان های نازنیایی، سعی کرد دوباره راه بیفتد. اما پیش از آنکه قدمی بردارد، دوباره یک جارچی (آراویس پیش خودش گفت: «امان از دست این مردم!») فریاد کشید: «راه باز کنید! راه باز کنید! ترخینا لاسارالین می آیند!»

بلافاصله بعد از جارچی، چهار برده مسلح آمدند و بعد از آنها چهار برده حمال که یک تخت روان با پرده های حریر و زنگوله های نقره ای ریز بر دوش داشتند که تمام خیابان را از بوی عطر و گل پر کرده بود. پس از تخت روان، کنیزکان با لباس هایی زیبا می آمدند و بعد، چند نفر فراش و پیک و پادو و مثل آنها. اینجا بود که آراویس اولین اشتباهش را مرتکب شد.

او لاسارالین را خیلی خوب می شناخت - تقریباً مثل اینکه دو هم شاگردی باشند - چون اغلب در یک خانه اقامت داشتند و به ضیافت هایی مشترک دعوت می شدند. آراویس نتوانست جلو خودش را بگیرد و سر بلند کرد تا ببیند لاسارالین بعد از ازدواج و حالا که فرد مهمی هم شده چه شکلی شده است.

این کار، فاجعه آمیز بود. نگاه دو دختر به هم گره خورد. لاسارالین در همان لحظه داخل تخت روان بلند شد و نشست و با بلندترین صدای ممکن فریاد زد: «آراویس! تو اینجا چه غلطی می کنی؟ پدرت...»

حتی یک لحظه هم نایستی از دست می رفت. آراویس بدون لحظه ای درنگ، افسار دو اسب را رها کرد، لبه تخت روان را چسبید، با یک تاب خودش را از تخت روان بالا کشید و با خشونت در گوش لاسارالین زمزمه کرد: «ساکت شو! می شنوی؟ ساکت شو. باید مرا مخفی کنی. به افرادت بگو...»

لاسارالین با همان صدای بلند قبلی گفت: «ولی عزیزم!...» (او به هیچ وجه از نگاه کردن مردم ناراحت نمی شد؛ در واقع، خیلی هم از نگاه آنها به خودش خوشش می آمد.)

آراویس باز نجواکنان گفت: «یا هر چه می گویم گوش کن یا اینکه دیگر هیچ وقت با تو حرف نمی زنم. تو را به خدا، تو را به خدا زودباش، لاسا! موضوع خیلی مهم است. بگو افرادت آن دو تا اسب را هم بیاورند. همه پرده های تخت روان را بکش و مرا جایی قایم کن که هیچ کس نتواند پیدایم کند. زود باش دیگر...»

لاسارالین با همان آهنگ تن پرورانه گفت: «باشد، عزیزم! آها! دو نفر اسب های ترخینا را بیاورند. (این کلمات را خطاب به برده ها گفت.) حالا به خانه می ریم. راستی عزیزم! فکر می کنی در چنین روز گرمی باید پرده ها رو بکشیم؟ می خواهیم بگویم...»

اما آراویس خودش پیشاپیش پرده ها را کشیده و خودشان را در نوعی چادر خوش بو و زیبا اما پر تجمل، محبوس کرده بود.

او گفت: «کسی نباید مرا ببیند. پدرم نمی داند من اینجایم. من فرار کردم.»

لاسارالین گفت: «آخ، عزیزم! چه هیجان انگیز! برای شنیدن قصه اش دل توی دلم نیست. عزیزم! تو روی لباس قشنگم نشسته ای. اشکالی ندارد؟ حالا بهتر شد. این لباسم نو است. خوشت می آید؟ موقع خریدنش آن را...»

آراویس گفت: «آه، لاسا! خواهش می کنم جدی باش. پدرم کجاست؟»

لاسارالین گفت: «مگر نمی دانی؟ معلوم است که اینجا است. دیروز وارد تشبان شد و همه جا سراغ تو را گرفت. فکرش را بکن، او همه جا دنبال می گردد و آن وقت من و تو پیش هم ایم! این بامزه ترین چیزی است که تا حالا شنیده ام.»

آن وقت شروع کرد به نخودی خندیدن. از وقتی که آراویس یادش می آمد، او همیشه کارش نخودی خندیدن و ریشه رفتن بود.

آراویس گفت: «هیچ هم خنده دار نیست. خیلی هم جدی است. کجا می توانی پنهانم کنی؟»

لاسارالین جواب داد: «اینکه کاری ندارد، دختر جان! می برمت خانه خودمان. شوهرم که خانه نیست، هیچ کس هم تو را نمی بیند. آه! وقتی پرده ها را ببندازی که لطفی ندارد. دوست دارم مردم را ببینم. وقتی آدم قرار باشد پشت پرده باشد که دیگر پوشیدن لباس نو فایده ای ندارد.»

آراویس گفت: «امیدوارم وقتی که آن جوروی با داد زدن صدایم کردی، کسی متوجه نشده باشد.»

لاسارالین با حالتی سرسری جواب داد: «نه، نه! معلومه است که کسی متوجه نشد، عزیزم! ولی باز هم نگفتی نظرت درباره لباس چیست.»

- یک چیز دیگر. باید به افرادت بگویی با آن دو تا اسب، خیلی محترمانه رفتار کنند. این هم بخشی از رازمان است. اینها دو تا اسب اند که مال نارنیاوند و واقعا حرف می زنند.

لاسارالین جواب داد: «چه جالب! چه هیجان انگیز! راستی، عزیزم! آن ملکه بربرها را دیدی که از نارنیا آمده؟ الان هم در تشبان اقامت دارد. می گویند شاهزاده رَبداش، یک دل نه صد دل عاشقش شده. این دو هفته گذشته، قشنگ ترین و هیجان انگیزترین ضیافت ها و شکارها و چیزهای دیگر را تشبان داشتیم. من که فکر نکنم خیلی هم خوشگل باشد. ولی بعضی از مردهای نارنیاپی خیلی خوش تیپ اند. پربروزها رفته بودیم یک مهمانی روی رودخانه، من هم همان لباس تنم بود که...»

- چطور می توانیم کاری کنیم که اهالی خانه به همه نگویند مهمان داری - آن هم مهمانی که مثل دختر گداها لباس پوشیده -؟ ممکن است خبرش خیلی راحت به گوش پدرم برسد.

لاسارالین گفت: «این قدر به جانم نق نزن، فدایت شوم. در عرض یک دقیقه، یک لباس مناسب برایت تهیه می کنیم. بفرمایید، رسیدیم!»

حمل های تخت روان ایستادند و تخت را پایین گذاشتند. وقتی پرده ها را کنار زدند، آراویس هم خود را در باغی دید که خیلی شبیه باغی بود که چند دقیقه پیش از آن شستا را در جای دیگری از شهر به آنجا برده بودند. لاسارالین می خواست فوری وارد خانه شود، اما آراویس یادش انداخت که به برده ها بسپرد درباره مهمان ناشناس بانویشان به کسی حرفی نزنند.

لاسارالین گفت: «ببخشید، عزیزم! پاک یادم رفته بود. بیایید. همگی بیایید. تو هم گوش کن، پرده دار! امروز هیچ کس حق ندارد از خانه خارج شود. اگر هم بشنوم کسی درباره این خانم جوان حرفی زده، اول می دهم تا سر حد مرگ کتکش بزنند، بعد زنده زنده بسوزانندش، بعد هم شش هفته تمام غذایش فقط نان و آب است. مرخص.»

لاسارالین با وجود اینکه گفته بود برای شنیدن قصه آراویس دل تو دلش نیست، هیچ نشانی از علاقه مندی به شنیدن قصه بروز نمی داد. اول اصرار کرد آراویس حسابی مفصل حمام کند (حمام های کالرمی معروف اند). بعد هم یکی از بهترین لباس هایش را به او داد و آن وقت اجازه داد هر چه می خواذ تعریف کند. وسواسی که در انتخاب لباس به خرج داد، آراویس را تقریباً دیوانه کرد. یادش آمد که لاسارالین همیشه همین طور بوده است: عاشق لباس و مهمانی و غیبت کردن. اما آراویس همیشه بیشتر به تیر و کمان و اسب و سگ و شنا کردن علاقه داشت. حتماً حدس می زنی که همدیگر را ابله فرض می کردند. اما وقتی هر دو پشت میز غذا خوری نشستند (غذا تشکیل شده بود از خامه زده شده، ژله، میوه و خوراکی های یخی) - اتاق غذا خوری اتاقی پر از ستون بود که میمون عزیز کرده لاسارالین مدام از ستون هایش بالا و پایین می رفت و حرص آراویس را در می آورد - لاسارالین بالاخره پرسید که چرا از خانه فرار کرده است.

وقتی قصه آراویس تمام شد، لاسارالین گفت: «ولی عزیزم! چرا نمی خواهی زن ترکان اهوشتا بشوی؟ همه عاشق اویند. شوهرم می گوید او کم کم به بزرگترین مرد کالرم تبدیل می شود. حالا که اکسارتای^۱ پیر مرده، او وزیر اعظم شده، خبر داشتی؟»

- به درک! مرده شوی ریختش را ببرد.

- اوا، عزیزم! خوب فکر کن! سه تا قصر دارد که یکی از آنها همان کاخ قشنگی است که کنار دریاچه ایلکین^۲ ساخته اند. می گویند طناب هایش همه از رشته های مرواریدند و وان های حمامش پر از شیر الاغ. تازه، هر روز هم می توانی مرا ببینی.

آراویس جواب داد: «اگر برای من است که می تواند همه مرواریدها و کاخ هایش را برای خودش نگه دارد.»

لاسارالین جواب داد: «تو از اولش هم دختر عجیب و غریبی بودی، آراویس! دیگر بیشتر از این چه می خواهی؟»

ولی دست آخر، آراویس توانست دوستش را متقاعد کند که وضعیت او اضطراری است و حتی درباره نقشه هایش هم با او حرف زد. دیگر بیرون بردن آن دو اسب از دروازه شمالی و رسیدن به مقبره ها کار سختی نبود. هیچ کس از یک مهتر خوش لباس که یک اسب جنگی و اسب سواری یک بانو را به نزدیک رودخانه می برد، چیزی نمی پرسید. لاسارالین هم که فوجی از مهتر در خانه داشت. اما تصمیم گیری درباره موضوع خود، آراویس کمی دشوار تر بود. آراویس پیشنهاد کرد که او را سوار بر تخت روان لاسارالین، با پرده های کشیده شده ببرند. اما لاسارالین گفت که تخت روان فقط برای استفاده در شهر است و تخت روانی که در حال خارج شدن از شهر باشد، بی شک سوال برانگیز می شود.

¹ Axarta

² Ilkeen



وقتی مدت زیادی گفت و گو کردند - و خیلی هم طول کشید، چون آراویس متوجه شد متمرکز نگه داشتن ذهن دوستش روی نکته اصلی، کار سختی است - بالاخره لاسارالین دست ها را به هم زد و گفت: «آه، فکری به نظرم رسید. برای بیرون رفتن از شهر بدون عبور از دروازه ها یک راه است. باغ تیسراک (که عمرش جاویدان باد) درست تا پای آب ادامه داد و آنجا هم یک دریاچه آب کوچک هست. البته این راه، فقط مال ساکنان دربار است - ولی خوب، می دانی عزیزم! (در اینجا ریشه ای رفت.) ما تقریباً از اعضای درباریم دیگر. تیسراک جانم (که عمرش جاویدان باد!) خیلی مهربان است. ما را هر روز به دربار دعوت می کند و آنجا درست مثل خانه دوم ماست. من عاشق همه شاهزاده ها و شاهزاده خانم هایشم و شاهزاده رِیداش را هم که می پرستم. اگر بخواهم نمی توانم هر ساعت از شب یا روز به قصر بروم و هر کدام از خاتون های قصر را ببینم. پس وقتی تاریک شد، تو را هم یواشکی با خودم می برم و از آن دریاچه آبی ردت می کنم، چطور است؟ همیشه چند تا کرجی و از این جور چیزها بیرون در بسته شده، اگر هم گیر افتادیم...»

آراویس گفت: «دیگر همه چیز از دست می رود.»

- نه فدایت شوم. این قدر زود از کوره در نرو. می خواستم بگویم اگر هم گیر افتادیم، همه فکر می کنند این هم یکی دیگر از مسخره بازی ها و خل بازی های من است. از این بابت کلی اسم در کرده ام. مثلاً همین دیروز بود که - گوش کن، عزیزم! فوق العاده بامزه است...»

آراویس حرفش را قطع کرد و گفت: «منظورم این بود که همه چیز برای من از دست می رود.»

- آهان... حالا فهمیدم منظورت چیست، عزیز دلم! خوب، تو نقشه بهتری داری؟

آراویس چیزی به فکرش نمی رسید و جواب داد: «نه، باید خطر کنیم. کی شروع می کنیم؟»

لاسارالین گفت: «امشب که نه، امشب به هیچ وجه نمی شود. امشب یک ضیافت بزرگ برپاست (تا دو سه دقیقه دیگر باید شروع کنم به درست کردن موهایم) و تمام قصر، غرق در نور می شود. چقدر هم شلوغ می شود! باید بگذاریمش برای فردا شب.»

برای آراویس خبر بدی بود، ولی بایستی شکیبایی به خرج می داد. بعد از ظهر به کنده گذشت و شب که رسید، آرامش را به همراهش آورد، زیرا لاسارالین برای شرکت در ضیافت شام بیرون رفت. آراویس دیگر از آن همه ریشه رفتن و حرف های بی سر و ته درباره لباس ها و مهمانی ها، عروسی ها و نامزدی ها و شایعات کلافه شده بود. آراویس آن شب زود خوابید و از خواب، نهایت لذت را برد؛ خوابیدن روی بالش و تشک و ملافه، خیلی مطبوع بود.

اما روز بعد، خیلی کند گذشت. لاسارالین می خواست کل برنامه را بر هم بزند و مدام به آراویس می گفت که نازنیا سرزمینی است که همیشه پوشیده از برف و یخ است و سرزمین عفریته ها و جادوگرهاست و او هم دیوانه شده است که می خواد به آنجا برود.

- آن هم با یک پسر دهاتی! فدایت بشوم، خوب فکر کن! خیلی بد است.

آراویس تمام فکرهايش را کرده بود. اما چنان از حماقت های لاسارالین به تنگ آمده بود که فکر می کرد سفر همراه شستا خیلی بهتر از آن زندگی پرزرق و برق در تیشان است. بنابراین فقط جواب داد: «یادت باشد که وقتی به آنجا برسیم، من هم درست مثل او بی کس و کارم. تازه، آخر من قول داده ام.»

لاسارالین تقریباً با گریه گفت: «فکرش را بکن، اگر فقط به ذره عقل داشتی، می توانستی زن وزیراعظم بشوی!»



آراویس رفت تا دو کلام خصوصی با اسب ها صحبت کند.

آراویس گفت: «کمی پیش از غروب، همراه یک مهتر می روید و به سمت مقبره ها. البته این بار دیگر از بقچه بندیل خبری نیست. دوباره با زین و براق می روید. ولی ناچاریم توی خورجین هونون غذا و پشت تو یک مشک بزرگ پر از آب بگذاریم، بری! به مهتر دستور داده اند که اجازه بدهد آن طرف پل، کاملاً سیراب بشوید و بعد راه بیفتید.»

بری نجوا کرد: «بعد هم نازنیا و شمال! ولی اگر شستا کنار مقبره ها نبود چی؟»

آراویس گفت: «معلوم است، صبر می کنیم! امیدوارم جایتان تا به حال خوب بوده باشد.»

بری گفت: «در تمام عمرم اسطبل به این خوبی نداشته ام. ولی اگر شوهر آن دوست خوش خنده ات به مهترش برای خرید بهترین جو پول می هد، به نظرم سر مهترش دارد سرش کلاه می گذارد.»

آراویس و لاسارالین در همان اتاق پر از ستون شام خوردند.

حدود دو ساعت بعد، برای حرکت آماده شدند. آراویس لباس یک کنیز مخصوص خانه یکی از اشراف بلند مرتبه را پوشید و روبنده ای هم به صورت زد. توافق کردند که اگر کسی چیزی می پرسید، لاسارالین وانمود کند که آراویس برده ای است که به عنوان پیشکش برای یکی از شاهزادگان می برد.

دو نفری پیاده راه افتادند. بعد از دو دقیقه به دروازه های کاخ رسیدند. اینجا بود که بالاخره با سربازهای نگهبان رو به رو شدند، اما فرمانده آنها لاسارالین را به خوبی می شناخت و به افراشد فرمان خبردار و سلام رسمی داد. آنها هم بی درنگ وارد تالار مرمر سیاه شدند. تعداد زیادی از درباریان بردگان و دیگران به آنجا آمد و شد می کردند. آنها وارد تالار ستون ها شدند و بعد به تالار تندیس ها رفتند و از آنجا با گذشتن از جلو درهای بلند مسین و کوبیده شده تختگاه، از کنار ردیف ستون ها گذشتند. شکوه آن قصر، فراتر از توصیف بود؛ آن هم فقط همان چیزی که زیر نور ضعیف چراغ ها دیده می شد.

خیلی زود به باغ رسیدند که به صورت ماریچ و با گذر از ایوان های متعدد، به سمت پایین می رفت. در آن طرف باغ، به کاخ قدیمی رسیدند. هوا دیگر تقریباً تاریک شده بود و آنها وارد هزارتویی از راهرو ها شدند که فقط نور چند مشعل پراکنده روی دیوارها آنجا را روشن می کرد. لاسارالین در مقابل یک دو راهی ایستاد.

آراویس زیر لب زمزمه کرد: «برو، برو، برو دیگه.»

قلبش دیوانه وار می تپید و همچنان حس می کرد پدرش ممکن است از پشت پیچ ظاهر شود و مچش را بگیرد.

لاسارالین گفت: «نمی دونم... دقیقاً مطمئن نیستم از کدام راه باید برویم. فکر کنم دست چپی بود. آره، تقریباً یقین دارم چپ بود. چقدر بامزه!»

آنها از راه دست چپی رفتند و به گذرگاهی رسیدند که عملاً هیچ وسیله روشنایی ای نداشت و به یک پلکان ختم می شد.

لاسارالین گفت: «درست است، همین است. الان دیگر مطمئن ام که خودش است. این پله ها را یادم است.»

ولی در همان لحظه، نوری متحرک در برابرشان پیدا شد. ثانیه ای بعد، از پشت پیچی در دوردست، سایه تاریک دو مرد پیدا شد که عقب عقب راه می رفتند و شمع های بلندی در دست داشتند. پیدا بود که افراد فقط در برابر اعضای خاندان سلطنتی عقب عقب راه می رفتند. آراویس حس کرد لاسارالین بازویش را چسبید. از همان چسبیدن های ناگهانی که تقریباً مثل نیشگون دردناک است و بیانگر ترس شدید و واقعی فردی است که آدم را می گیرد. به نظر آراویس عجیب بود که لاسارالین که می گفت با تیسراک آشناست، آن قدر از او بترسد، اما آن موقع وقت فکر کردن نداشت. لاسارالین او را با آخرین سرعت به بالای پلکان برگرداند، پاورچین پاورچین جلو می رفت و روی دیوارها کورمال کورمال دست می کشید.

او گفت: «اینجا یک در هست، زود باش.»

هر دو وارد شدند. در را بسیار آهسته پشت سرشان بستند و خود را در دل تاریکی مطلق دیدند. آراویس از روی نفس کشیدن لاسارالین فهمید که او خیلی ترسیده است. لاسارالین زیر لب دعا کرد: «تش! خودمان را به تو سپردیم! اگر آمد اینجا چه کار کنیم؟ کجا پنهان شویم؟»

زیر پایشان فرش نرمی بود. کورمال کورمال در تاریکی جلو رفتند و به یک میل راحتی خوردند.

لاسارالین با عجز و لابه گفت: «بیا پشتش پنهان شویم. آخ، کاش اصلاً نیامده بودیم.»

از پشت میل راحتی تا دیوار پشت پرده، فقط به اندازه همان دو نفر جا بود. لاسارالین جای بهتر را گرفت و خودش را کاملاً پنهان کرد. بخش بالایی صورت آراویس از پشت میل بیرون ماند و اگر کسی با چراغ وارد اتاق می شد و درست در جهت او نگاه می کرد، او را می دید، ولی البته از آنجا که روینده زده بود، بلافاصله متوجه پیشنای و دو چشم او نمی شد. آراویس مذبحخانه لاسارالین را هل داد تا جای بیشتری برایش باز کند. اما لاسارالین که از ترس خودخواه تر از همیشه شده بود، با او مقابله کرد و پایش را نیشگون گرفت. بالاخره هر دو دست کشیدند و نفس زنان، ساکت پشت میل خوابیدند. حتی صدای نفس هایشان هم به شکلی هولناک بلند به نظر می رسید، ولی صدای دیگری نمی آمد.

بالاخره آراویس با خفه ترین نجوای ممکن گفت: «خطر رفع شد؟»

لاسارالین هم با همان صدا گفت: «فکر.. فکر کنم، اره، ولی چه اعصابی از من بیچاره خرد شد...»

اما بعد، وحشتناک ترین صدایی که ممکن بود بشنوند، شنیده شد: ناله باز شدن در. بعد، نور به درون اتاق پاشید. آراویس هم که نمی توانست سرش را پشت میل پنهان کند، همه چیز را دید.

اول دو برده شمع به دست، عقب عقب وارد شدند (آن دو، همان طور که آراویس حدس می زد، کر و لال بودند و به همین دلیل در سری ترین شوراها از آنان استفاده می شد.) هر کدام از آنها در یک طرف میل راحتی ایستادند. این وضعیت برای آراویس خیلی خوب شد؛ زیرا وقتی یکی از برده ها پیش رویش ایستاد، دیگر کسی او را نمی دید و او هم در میان پاهای آن برده، همه چیز را تماشا می کرد. بعد، پیرمردی بسیار چاق وارد شد که کلاه بوقی جالبی بر سر داشت و به همین دلیل، آراویس فوری فهمید که او خود تیسراک است. کوچک ترین جواهر زینتی اش بیش از تمام لباس ها و جنگ افزارهای کل نجیب زاده های نازنیایی ارزش داشت. ولی چنان چاق بود و چنان حجمی از چین و پیلی و منگوله و دکمه و شرابه و طلسم به لباسش آویزان بود که آراویس ناخودآگاه حس کرد لباس نازنیایی (دست کم لباس مردها) زیبا تر است. بعد از او، جوانی قد بلند با دستاری زینت یافته با پر و جواهر روی سرش و یک شمشیر کج در غلافی از عاج بر کمر، وارد شد. او به شدت خشمگین بود و زیر نور شمع هم چشم ها و دندان



هایش با خشونت می درخشید. آخر از همه، پیرمردی ترکه ای و اندکی قوز دار وارد شد که آراویس وقتی او را دید، تنش لرزید، همان وزیر اعظم و نامزد او، ترکان اهوشتا بود.

تا هر سه نفر وارد شدند و در بسته شد، تیسراک با هن هنی از سر رضایت روی نیمکت نشست. مرد جوان، رو به روی او ایستاد و وزیر اعظم هم به خاک افتاد و روی زانو و ساعد سجده کرد؛ طوری که صورتش درست روی قالی قرار گرفت.



فصل هشتم

در خانه‌ی تیسراک

مرد جوان خیلی سریع و سرسری و ترش رو گفت: «ای پدر بزرگوار و ای نور دیدگانم!»
این جمله را چنان ادا کرد که هیچ کس در دروغ بودنش شک نمی کرد.

- عمرتان جاویدان باد. اما شما مرا نابود کردید. اگر سریع ترین کشتی هایتان را در پگاه، آن گاه که دیدم شناور آن بربرهای ملعون از جا حرکت کرد، به من سپرده بودید، شاید تاکنون به آنها دست یافته بودم. اما در عوض، مرا ترغیب کردید که نخست کسانی بفرستم، شاید تنها برای یافتن لنگرگاهی بهتر حرکت کرده باشند. اکنون دیگر تمام روز از کفمان رفته است. آن ها هم... دیگر از دسترس دور شده اند! آن زنک بدنام دروغ پرداز...»

در اینجا چنان صفات زشت و ناپسندی به ملکه سوزان نسبت داد که به هیچ عنوان نمی توان ذکر کرد. پیداست که آن جوان، شاهزاده ربداش و آن زنک بدنام، ملکه سوزان، ملکه نازنیا بود.

تیسراک گفت: «آرام باش، پسر! رفتن مهمانان، زخمی بر دل میزبان سخی می نشاند که به آسانی التیام می یابد.»

شاهزاده فریاد کشید: «ولی من او را می خواهم. باید او را به چنگ آورم. اگر به دستش نیاورم، خواهم مرد... همان ماده سگ دروغ گوی مغرور و سیه دل را می گویم! خواب به چشمانم نمی آید، غذا در کامم طمعی ندارد و دیدگانم از زیبایی اش کور شده است. من باید آن ملکه بربرها را به چنگ بیاورم.»

وزیر اعظم (با چهره ای اندک خاک آلود) از روی قالی سر بلند کرد و گفت: «چه نیک گفته است شاعر: آتش عشق جوانی را فرو نشاندن نشاید، مگر با جرعه هایی سرشار از چشمه خرد.»

شاهزاده با شنیدن این حرف، انگار آتش گرفت و در حالی که یک رشته لگدهایی دقیق به سمت اندام های زیرین وزیر حواله می کرد، گفت: «ای سگ پست! برای من از شاعران شعر می خواند. تمام روز برایم شعر و سخن حکمت آموز می خوانند، از تو یکی دیگر نمی خوام چیزی بشنوم.»

متاسفانه آراویس به هیچ عنوان دلش برای وزیر نسوخت.

ظاهراً تیسراک در فکر فرو رفته بود، اما بعد از مکثی طولانی، هنگامی که متوجه شد چه اتفاقی افتاده است، با آرامش گفت: «پسر! زودتر از لگد پراندن به وزیر محترم و روشن اندیش دست بردار، آخر گوهر قیمیتی نیز هر چند در توده سرگین افتاده باشد، ارزشش



را حفظ می کند. پس سن و سال و بصیرت نیز باید محترم شمرده شود، هر چند که نزدیکی از زیردستان ما باشد، پس دست از این کار بردار و بگو که خواسته و پیشنهاد تو چیست.»

شاهزاده ریداش گفت: «خواسته و پیشنهادم - ای پدر بزرگوار - این است که بی درنگ سپاهیان شکست ناپذیرتان را فرا خوانید و به سرزمین نفرین شده ناریا حمله برید و با آتش و شمشیر ویرانش کنید و سپس خاک آن را به امپراتوری بی انتهائیتان بیفزاید و آن گاه شاهنشاه آنان را همراه با تمامی بزرگانش بکشید. مگر ملکه سوزان را. زیرا باید به همسری من در آید، گرچه نخست درسی فراموش ناشدنی به او خواهیم آموخت.»

تیسراک گفت: «بدان، ای پسر عزیزم! که هر چه گویی باز هم نمی توانی مرا به جنگ علنی با ناریا برانگیزی.»

شاهزاده دندان قروچه ای کرد و گفت: «اگر پدرم نبودید، تیسراک بزرگ! (که عمرتان جاویدان باد) می گفتم این سخنان از دهان یک ترسو بر آمده است.»

پدرش هم جواب داد: «اگر تو هم پسرم نبودی، ای ریداش گرم خو! عمرت کوتاه و مرگت بس سخت و دردناک می بود، اگر آن سخن از زبانت بر می آمد.» (لحن سرد و بی عاطفه تیسراک به هنگام بیان این کلمات، خون را در رگ های آراویس منجمد کرد.)

شاهزاده این بار با آهنگی خیلی محترمانه گفت: «ولی آخر چرا؟ پدر بزرگوارم؟! چرا باید در تنبیه ناریا تردید کنیم؟ مگر بیش از به دار آویختن همچون برده ای تن پرور یا فرستادن همچون اسبی پیر برای سلاخی و تبدیل شدن به غذای سگان، ارزش دارند؟ ناریا حتی به اندازه یک چهارم کوچک ترین ایالات شما نیست. با هزار نفر نیزه دار می توان پنج هفته ای اشغالش کرد. مثل لکه ای چرک و زشت است که بر دامن امپراتوریتان نشسته باشد.»

تیسراک گفت: «بی گمان این کشورهای بربر و وحشی که خود را آزاد می خوانند (و به عبارت دیگر، ملت هایی هرزه و نافرمان و کم منفعت اند) مایه خشم خدایان و هر صاحب خردی اند.»

- پس چرا باید نافرمانی سرزمینی چون ناریا را تا این زمان تحمل کنیم؟

وزیر اعظم گفت: «بدان - ای شاهزاده روشن اندیش! - که سرزمین ناریا، تا هنگام شروع سلطنت ابدی و پر فروغ پدر عظیم الشانتان، پوشیده از برف و یخ بود و زنی افسونگر و بس توانا بر آن حکم می راند.»

شاهزاده گفت: «این را خوب می دانم، وزیر پرگو! اما این را هم می دانم که زن افسونگر در گذشته، یخ و برف ناپدید شده و ناریا هم به سرزمینی کامل، پرثمر و مطبوع بدل شده است.»

- پس این تغییرات نیز - ای شاهزاده فرهیخته! - بی گمان سبب جادوی پر قدرت همان حلیه گرانی پدید آمده است که اکنون خود را شاهان و ملکه های ناریا می خوانند.

ریداش گفت: «اما من بر این گمانم که این تحویل به سبب تغییر ستارگان و عملکرد عوامل طبیعی رخ داده است.»

تیسراک گفت: «این امور در حیطة بحث مردان علم و اندیشه می گنجد. هرگز باور ندارم که تحولی چنین عظیم و مرگ آن افسونگر پیر، بی مدد جادویی قدرتمند میسر شده باشد. چنین رویدادهایی نیز در آن سرزمین نامنتظر نیستند، زیرا اقلیم هیولاها و جانورانی است که به زبان انسان سخن می گویند و به هیئت نیم انسان و نیم جانورند. از همه سو گزارش می رسد که شاه شاهان ناریا (



لنت خدایان بر او باد) در کنف حمایت ابلیسی پنهان و دارای خباتی مقاومت ناپذیراست و به هیئت شیری هویدا می شود. پس هجوم به ناریا اقدامی آمیخته به شک و ناآگاهی است و من بر آنم که تنها تا جایی دست دراز کنم که بتوانم دستم را پس بکشم.» وزیر دوباره صورتش را از خاک برداشت و گفت: «چه نیک بخت است ملت کالرمین که خدایان به نیکی، فضیلت دوراندیشی را به حاکمش عطا کرده اند! همان گونه که تیسراک خردمند به درستی فرمودند، مایه بسی تاسف است که دست از تصرف سرزمینی به پربراری ناریا برداریم. چه نیکو گفته است شاعر که می فرماید...»

در این لحظه، اهوشتا متوجه حرکت بی صربانه پنجه پای شاهزاده شد و یک باره حرفش را قطع کرد.

تیسراک با صدای بم و آرامش گفت: «بله، مایه بسی تاسف است. هر روز دنیا پیش چشمم تاریک می شود و هر شب خواب از چشمانم می گریزد وقتی به یاد می آورم که ناریا هنوز آزاد است.»

ریداش گفت: «پدربزرگوار! اگر راهی برای دراز کردن دستتان به ناریا نشان دهم که در صورت عقیم ماندن تلاشمان بتوانید بی هیچ آسیب دستتان را پس بکشید چه؟»

تیسراک گفت: «اگر بتوانی چنین راهی به من نشان بدهی، بهترین پسران خواهی بود، ریداش!»

- پس سخنم بشنو، پدر! همین امشب و در ساعت، همراه با دویست سوار به تاخت از بیابان خواهیم گذشت. چنین خواهد نمود که بی اجازت شما حرکت کرده ام. صبح دومین روز، پشت دروازه های کاخ شاه لون در انوارِ آرکن لند خواهیم بود. آنان با ما سر جنگ ندارند. پس برای رزم، آمادگی ندارد و پیش از آنکه به خود بیایند، آنوار را فتح خواهیم کرد. آن گاه از فراز گذرگاه به ناریا به کایرپاراول خواهیم رسید. شاه شاهانشان در آنجا نخواهد بود، زیرا وقتی از سرزمینشان می رفتم، برای دفع هجوم غولان در مرزهای شمالی شان آماده می شد. به احتمال بسیار با درهایی باز در کایرپاراول روبه رو خواهیم شد و بر آنان خواهیم تاخت. در آنجا با دور اندیشی و دقت عمل کرده، حتی الامکان از ریختن خون در ناریا خودداری خواهیم کرد. از آن پس کار دیگری نخواهد ماند جز نشستن و انتظار ورود کشتی اسپلندور هی لاین که ملکه سوزان را می آورد، سپس پرنده گریخته ام را تا پا بر ساحل گذارد، می گیرم، او را پشت زین می گذارم و می تازم و می تازم تا به آنوار برسیم.

شاه تیسراک گفت: «اما پسر! شاید به هنگام گرفتن آن زن تو یا شاه ادموند جان خود را از دست بدهید.»

ریداش جواب داد: «تعداد آنها ناچیز است و به ده نفر از افرادم دستور می دهم او را خلع سلاح کنند و دست و پا ببندند. به نفس خود که خواهان ریختن خون اوست، زنجیری سخت خواهیم زد تا دلیلی قطعی و مرگ بار برای جنگ میان شما و شاه شاهانشان وجود نداشته باشد.»

- اگر اسپلندور هی لاین پیش از تو به کایرپاراولی رسیده باشد چه؟

- با وجود چنین بادی، شک دارم، پدر بزرگوار!

تیسراک گفت: «و در آخر، ای پسر مبتکر و با درایت من! تمام آنچه گفتمی برای آن بود که تو به آن زن بربر دست بیایی. اما نگفتی این کار چگونه در براندازی ناریا به من کمک خواهد کرد.»



- آیا ممکن است از خاطر شریف پدر بزرگوارم رفته باشد که من و سوارانم چون تیری که از چله کمان رها شده باشد، به ناریا می رویم و باز می گردیم، اما آنوارد را برای همیشه در کف قدرت خواهیم داشت؟ وقتی هم که آنوارد را داشته باشید، بر دروازه های ناریا تسلط یافته اید. پایگاهتان در آنوارد هم اندک اندک بزرگ و بزرگ تر می شود تا وقتی که به کلی متعلق به شما گردد.

- آنچه گفתי سنجیده و دور اندیشانه بود. اما اگر همه چیز به میل ما پیش نرفت، چگونه بازوی خود را واپس بکشیم؟
- می توانید ادعا کنید که بی اجازت و آگاهی شما و بر خلاف میلان دست به این ماجراجویی زده ام و انگیزه ام چیزی جز فرو نشانیدن عطش عشق سودایی و خامی جوانی نبوده است.

- اگر شاهنشاه ناریا درخواست کرد که خواهرش، ملکه بربر را بازگردانیم، چه پاسخی باید بدهیم؟
- آه، پدر بزرگوارم! یقین داشته باشید که چنین درخواستی نخواهد کرد. زیرا هر چند ملکه با هوس زنانه از این ازدواج سر باز زد، شاه پیترمردی مصلحت اندیش و خردورز است که هرگز خواهان از دست دادن این شرافت و مقام نیست که با خاندان ما پیوند خویشاوندی برقرار کند و روزگاری خواهرزاده و نوادگانش را بر تخت کالرمین ببیند.

تیسراک با آهنگی سردتر و بی اعتنائتر از همیشه جواب داد: «اگر بناست ما تا ابد زنده باشیم، که بی گمان آرزوی توست، چنین روزی را نخواهد دید.»

شاهزاده پس از لحظه ای سکوت نا خوشایند گفت: «همچنین، ای پدر بزرگوارم و ای نور دیدگانم! نامه هایی از جانب ملکه خواهیم نگاشت که حاکی از عشق او به من و بی علاقهگی اش برای بازگشت به ناریا باشد. چه، زبانزد همگان است که زنان چون بیرقی در باد، هر دم به سویی میل می کنند، اگر هم به اصالت نامه ها شک بردند، جرئت نخواهند کرد برای بردن او مسلحانه به تشبان هجوم بیاورند.»

تیسراک گفت: «ای وزیر دانا! از معدن خردت درباره این پیشنهاد عجیب به ما بگو.»

اهوشتا گفت: «ای تیسراک جاویدان! قدرت مهر پدری بر من پوشیده نیست و بسیار شنیده ام که پسر در نگاه پدر ز تخم چشم عزیزتر است. پس چگونه می توانم آزادانه و بی پروا از موضوعی بگویم که شاید جان شاهزاده والای ما را به خطر اندازد؟»

تیسراک گفت: «بدون شک جرئتت را داری، زیرا خواهی فهمید که نگفتن از آن خطر، دست کم، خطری به همان اندازه برای تو خواهد داشت.»

مرد مفلوک با ناله گفت: «به دیده منت دارم. پس بدان و آگاه باش، ای تیسراک! ای خردمندترین باخردان! در نگاه اول شاید خطری که شاهزاده را تهدید می کند، چندان مهیب به نظر نرسد. زیرا خدایان، بربرها را از نور بصیرت بی بهره گذاشته اند، زیرا اشعار آنان، چون اشعار ما آکنده از کلمات قصار و سخنان پندآموز نیست، بلکه تنها یکسره از عشق و جنگ می گوید. از این رو، هیچ چیز نزد آنان اصیل تر و ستایش برانگیزتر از این اقدامات جنون آمیز نخواهد بود... آخ!»

با گفتن کلمه " جنون آمیز " ، شاهزاده لگد دیگری به او زد.

تیسراک گفت: «پسرم! خوددار باش. و تو، ای وزیر محترم ما! او چه خودداری کند و چه نکند، مگذار که رشته سخن از کت برود. زیرا هیچ چیز نزد بزرگان و ارباب متانت پسندیده تر از تحمل ناملایمات در نهایت وقار نیست.»





وزیر کمی جابه جا شد تا مناطق انتهایی بدنش را از معرض ضربات نوک پای ربداش در امان نگه دارد و سپس گفت: «امرتان مطاع است. به گمان بنده، هیچ نکته از این اقدام خطر آفرین نزد آنان قابل عفو نیست، هر چند که از سر شرف باشد. به خصوص آنکه به سبب عشق به یک زن آغاز شده باشد. از این رو، چنانچه شاهزاده گران قدر از بد حادثه به چنگ آنان بیفتد، بدون شک از کشتن ایشان ابا خواهند کرد. وانگهی، شاید به رغم شکست ملکه نیز، با مشاهده دلآوری ایشان و عشق سوزان معظم له، دل ملکه با ایشان نرم شود.»

ربداش گفت: «نکته مثبتی بود، وراج پیر! بسیار خوب بود، انگیزه ات هم از گفتنش مهم نیست.»

اهوشتا گفت: «تحسین سرورانم چون نور دیده است. دوم آنکه؛ ای تیسراک بلند مرتبه که سلطنتت بی پایان باد! می اندیشم که با یاری خدایان، آنوارد به دست شاهزاده فتح خواهد شد. به این ترتیب، گلوگاه نارنیا زیر چنگ ما خواهد بود.»

مکئی طولانی به وجود آمد و اتاق چنان ساکت شد که دو دختر حتی جرئت نکردند نفس بکشند. سرانجام تیسراک سکوت را شکست.

او گفت: «برو، ای پسر! و آنچه گفתי بکن. اما هیچ استعانت و همدلی از من چشم مدار. اگر کشته شدی، کین خواهی ات بر من نخواهد بود و اگر به اسارت بربرها در آمدی، خون بهایت را نخواهم داد. اگر هم در پیروزی و شکست، یک قطره بیش از آنچه باید از خون نجیب زادگان نارنیا ریختی و در پیامد آن جنگی برپا شد، دیگر هرگز روی خوش از من نخواهی دید و برادر کوچک ترت جای تو را در کارمن خواهد گرفت. حالا برو. چالاک، رازگوش و خوش اقبال باشی. دست توانا و شکست ناپذیر تش همراهت و قدرت او در شمشیر و سنانت باد.»

ربداش فریاد زد: «فرماتتان مطاع است.»

بعد زانو زد و دست پدرش را بوسید و پس از آن، دوان دوان از اتاق بیرون رفت. تیسراک و وزیر اعظم همان جا ماندند و آراویس را که دیگر کاملاً مچاله شده بود، ناامید کردند.

تیسراک گفت: «ای وزیر! ناگفته پیداست که از این شورای سه نفره امشب احدی نباید بو ببرد!»

اهوشتا جواب داد: «سرورم! ممکن نیست کسی چیزی بفهمد. به همین سبب بود که پیشنهاد کردم در کاخ قدیمی دیدار کنیم که هیچ یک از اهل دربار، امکان ورود به اینجا را نداشته باشند و شما نیز چون همیشه خردمندانه پذیرفته.»

تیسراک گفت: «آفرین، اگر احدی بفهمد، دستور می دهم ساعتی نگذشته، جانش را بگیرد. تو نیز، ای وزیر دوراندیش! همه چیز را به فراموش بسپار. هر آنچه از نقشه شاهزاده می دانی و می دانم، باید تا ابد از سراچه دل زدوده شود. او بی اجازت و رضایت من رفته است و من جز این نمی دانم، پس تنها انگیزه اش شدت و بی پروایی در عشق و نافرمانی و جسارت ناشی از جوانی بوده است. هیچ کس بیش از من و تو از تصرف آنوارد به دست او حیرت نخواهد کرد.»

اهوشتا جواب داد: «امرتان مطاع است.»

- از این روست که حتی در سویدای دل نیز هرگز به دل راه نمی دهی که من سنگ دل ترین پدرانم و پسر خودم را در پی انجام فرمانی می فرستم که سرانجامی چون مرگ دارد و این برای تو که حتی دیدن روی شاهزاده را نیز خوش نمی داری، شیرین و مطبوع است. زیرا من از کُنه ضمیر تو نیز آگاهم.



وزیر گفت: «ای تیسراک پاک نهاد! در پیشگاه شما نه شاهزاده را دوست دارم و نه حتی جان خود را، نه خور و خواب را و نه حتی نور روز را.»

تیسراک در جواب گفت: «احساسات متعالی و درست است. در قیاس با شکوه و شوکت تاج و تخت، من نیز به هیچ کدام از اینها که گفتمی نمی اندیشم. اگر شاهزاده ظفرمندانه بازگشت، آرکن لند، و شاید پس از آن نازنیا هم از آن ما خواهد بود. اگر هم شکست خورد، هنوز هجده پسر دیگر را جانشینی دارم. ربداش هم مانند تمامی پسران ارشد شاهان، اندک اندک داشت خطرناک می شد. بیش از پنج تن از تیسراک های تشبان به مرگ طبیعی نمرده اند، زیرا پسران ارشدشان، یعنی همان شاهزادگان روشن ضمیر، از صبر کردن برای رسیدن به تاج و تخت، خسته شده بودند. همان به که جوشش خون گرمش را بیرون از مرزها فرو نشاند تا کالرم را به آتش کشد. اکنون، ای وزیر عالی مقام! از فرط غلیان احساسات پدرا، میل به خوابیدن در ما نیز پیدا شده است. خنیاگران را به خلوت ما بفرست. اما پیش از آنکه بخوابی، آن فرمان عفو را که در حق آشپز سوممان صادر کردیم، باطل کن. در شکمان نخستین نشانه های بروز سوء هاضمه را حس می کنیم.»

وزیر اعظم گفت: «فرمانتان مطاع است.»

سپس چهار دست و پا عقب عقب رفت تا به درگاه رسید، برخاست، تعظیم کرد و بیرون رفت. حتی با رفتن او هم تیسراک همان طور ساکت روی مبل نشست تا آنکه آراویس ترسید مبادا خوابش برده باشد. ولی بالاخره با سرو صدا و آه و ناله زیاد، هیکل سنگین خود را بلند کرد و به بردگان دستور داد با همان شمع ها پیشاپیش او راه بیفتند و بیرون رفت. در پشت سرش بسته شد. اتاق دوباره در تاریکی مطلق فرو رفت و دو دختر دوباره توانستند نفس راحتی بکشند.

فصل نهم

عبور از پيايان

لاسالين پيچ پيچ كرد: «چقدر وحشتناك! مردم از ترس! آخ، عزيزم! نمي داني چقدر هول كرده ام. همه بدنم مي لرزد. دست بزني.»
 آراويس كه خودش هم داشت مي لرزيد، گفت: «دست بردار ديگر. آنها الان به قصر جديد برگشته اند. از اين اتاق كه برويم بيرون، جايمان امن است. ولي وقتمان خيلي تلف شد. هرچند زودتر مرا به آن دريچه آبي ببر.»

لاسالين با صدايي جيج وار گفت: «چطور مي تواني بروي، جانم؟! من كه هيچ كاري نمي توانم بكنم... الان كه نمي توانم. بيچاره شدم! نه، فعلا بايد يك كم دراز بکشيم و بعد هم برگرديم.»

آراويس گفت: «براي چي برگرديم؟»

- آخ، پس نمي فهمي. تو خيلي بي رحمي.

لاسالين با گفتن جمله آخر شروع كرد به گريه كردن. آراويس مي دانست كه آن لحظه، وقت دلسوزي و رحم كردن نيست. او لاسارالين را گرفت و محكم تكان داد و بعد گفت: «بين چه مي گويم! اگر فقط يك كلمه ديگر از برگشتن حرف بزني و اگر همين الان مرا به دريچه آبي نرساني... آن وقت من مي دانم و تو! مي روم توي راهرو و شروع مي كنم به داد زدن. آن وقت هر دونفرمان گير مي افتم.»

لاسالين گفت: «ولي آن وقت هردومان را مي... مي... مي... مي كشنند! مگر نشنيدى تيراسك(كه عمرش جاويدان باد) چه گفت؟»

- چرا، ولي حاضرم بميرم و زن آن اهوشتا نشوم. پس زود باش بيا.

لاسالين گفت: «آه، تو خيلي بدجنسي! آن هم با اين حالي كه من دارم!»

ولي بالاخره تسليم آراويس شد. دوباره از همان پلكان پايين رفتند، از راهرو ديگري گذشتند و سرانجام به فضاي باز رسيدند. در آن لحظه در باغ جلوي كاخ قديمي بودند كه با ايوان ها و پاگردهايي به سمت ديوار شهر سرازير مي شد. ماه كامل مي درخشيد. يكي از نكات منفي در اين جور ماجراها اين است كه آدم وقتی به قشنگ ترين نقاط مي رسد، آنقدر هيچانزده و عجول است كه به خوبي آنها را درك نمي كند. بنابراين آراويس تنها نگاهی سرسري به چمن كاري هاي پريشت، فواره هايي كه غل غل مي كردند و سايه هاي دراز درختان سرو انداخت (هرچند كه سايلان سال بعد، به خوبي آنها را به خاطر مي آورد).



هنگامی که به انتهای باغ رسیدند و دیوار بر فراز سرشان قد علم کرد، لاسارالین چنان می لرزید که نمی توانست کلون در را بلند کند. به جای او آرویس این کار را کرد. سرانجام به رودخانه رسیدند که مهتاب بر آن نور پاشیده بود. کنار آب، سکویی کوچک قرار داشت که چند قایق تفریحی را به آن بسته بودند.

آرویس گفت: «خداحافظ و متشکرم. مرا ببخش اگر کج خلقی کردم و مثل سگ رفتار کردم. ولی خودت که می دانی از چه چیزی فرار می کنم!»

- آه آرویس عزیزم! نظرت عوض نشده؟ مگر ندیدی اهوشتا چه مرد بزرگیست!

آرویس جواب داد: «بزرگ! آن برده ذلیل و جلب که وقتی اردنگی می خورد کیف می کند و آن را به حساب تعریف و تمجید می گذارد و به خیال خودش با زیر پا نشستن و واداشتن آن تیسراک وحشتناک به کشتن پسر خودش، انتقام می گیرد؟ اوف! من حاضرم به جای آن جانور، با ظرف شوی پدرم ازدواج کنم.»

- آخ آرویس! آرویس! چطور دلت می آید همچون حرف های ترسناکی بزنی؟ آن هم درمورد تیسراک (که عمرش جاویدان باید). اگر او می خواهد این کار را بکند، حتماً کار درستی است!

آرویس گفت: «خداحافظ! راستی این لباس خیلی خیلی قشنگ است. خانه تان هم خیلی قشنگ است. مطمئنم خیلی خوشبختی... گو اینکه اینگونه خوشبختی به درد من نمی خورد. در را پشت من یواش ببند.»

بالاخره خود را از آغوش پرمحبت و افراتی دوستش بیرون کشید، سوار یک زورق شد، از سکو فاصله گرفت و لحظه ای بعد وسط جریان آب و زیر قرص کامل ماه و نور فراوانش تصویر بزرگی که روی آب می انداخت و به سوی انتهای رود روان شد. هوا تازه و خنک بود و وقتی به ساحل مقابل رودخانه نزدیک شد، جغدی هو هو کرد. آرویس گفت: «خب! بهتر شد!»

او همیشه در بیرون شهر زندگی کرده بود و از هر دقیقه حضور در تشبان متنفر بود.

وقتی پا به ساحل گذاشت، به دلیل بالا رفتن از خشکی و وجود درختان همه جا تاریک شد. ولی او هم توانست همان راهی را که شستا پیدا کرده بود، ببیند، و درست مثل او به انتهای سبزه ها و آغاز شن ها رسید. مثل او هم به دست چپش نگاه کرد و همان مقبره های بزرگ و سیاه رنگ را دید. اما با وجود اینکه دختری شجاع بود، قلبش به تپش افتاد. اگر بقیه آنجا نبودند چه؟ اگر با غول ها روبه رو می شد! ولی چانه اش را بالا گرفت (نوک زبانش را هم از دهان بیرون داد) و یک راست به طرف مقبره ها رفت. ولی قبل از رسیدن به مقبره ها، بری و هوون و مهتر را دید.

آرویس گفت: «اکنون می توانی به نزد بانویت بازگردی. (به کلی یادش رفته بود که تا فردا صبح که دروازه ها باز می شد، نمی توانست چنین کاری بکند). این هم دستمزدی برای زحمات.»

مهتر گفت: «امرتان مطاع است.» و با آخرین سرعت به سمت شهر برگشت. احتیاجی نبود به او گوشزد کند که عجله کند. او خودش هم فقط به غول ها فکر می کرد.

در چند ثانیه بعد آرویس سرگرم بوسیدن بینی اسب ها و نوازش کردن گردن آن ها بود، درست مثل اینکه اسب هایی عادی اند.

بری گفت: «خب این هم از شستا! خدا را شکر!»





آراویس برگشت و پشت سرش شستا را دید که به محض گریختن مهتر، از مخفیگاهش بیرون آمده بود.

آراویس گفت: «خب، دیگر یک لحظه را هم نباید از دست بدهیم.»

بعد هم باعجله درباره ماموریت ریداش برای همه تعریف کرد.

بری بال هایش را تکان داد و سعی به زمین کوبید و گفت: «سگ های خائن! حمله در زمان صلح، آن هم بدون ارسال پیام دعوت

به جنگ! ولی خودمان یک آش حسابی برایشان می پزیم. ما قبل از او می رسیم.»

آراویس که داشت روی زین هوون می نشست، گفت: «یعنی می توانیم؟»

شستا هم خیلی دوست داشت مثل آراویس روی زین ببرد.

بری خرناسی کشید: «برو هوو! ببر بالا، شستا! می توانیم! اگر زودتر راه بیفتیم، حتماً!»

- ولی ریداش گفت بلافاصله راه می افتد.

بری جواب داد: «آدم ها همین جوری حرف می زنند. دویست اسب سوار را که نمی شود در عرض چند دقیقه آب و علوفه داد و

مسلح کرد و زین گذاشت و راه افتاد. خیلی خوب، حالا از کدام طرف باید برویم؟ به سمت شمال؟»

شستا گفت: «نه، من بلدم. یک خط راهنما کشیدم، بعدا برایتان توضیح می دهم. باید کمی به سمت چپ برویم. با هر دوتان هستم،

اسب ها! آهان... حالا شد!»

بری گفت: «خیلی خب، تمام شب روز را نمی توانیم مثل توی قصه ها به تاخت برویم. باید راه برویم، کمی هم یورتمه حرکت کنیم؛ البته یورتمه های تند و راه رفتن های کوتاه مدت. موقع راه رفتن هم شما دوتا آدم می توانید پیاده شوید و کمی پیاده بروید.

خیلی خب. هوون! حاضری؟ راه می افتیم. به سوی نازنیا و شمال!»

آغاز راه بود و به همه خوش می گذشت. شب ساعت ها ادامه داشت و ماسه ها تمام گرمایی را که در طول روز جذب کرده بودند

پس می دادند. هوا هم خنک و تازه و صاف بود. ماسه ها زیر نور مهتاب از هرسو و تا جایی که چشم کار می کرد مثل دریایی آرام

یا سینی بزرگی از نقره، می درخشیدند. جز صدای سم بری و هوون صدای دیگری شنیده نمی شد. شستا اگر مجبور نبود گهگاه

پیاده شود و کمی راه برود، حتماً پشت زین خوابش می برد.

این روال، چند ساعتی در درازا کشید. بعد، ماه هم پشت افق فرو رفت. انگار ساعت ها می شد که در تاریکی مطلق راه می

پیمودند. بعد، زمانی رسید که شستا حس کرد می تواند سر و گردن بری را کمی بهتر از قبل ببیند. سپس، اندک اندک و بسیار

آهسته، متوجه پهنه عظیم خاکستری رنگ در هر طرف شد. بیابان انگار به کلی مرده بود، درست مثل آنکه در دنیای مردگان بودند.

شستا به شدت احساس خستگی می کرد و متوجه شد کم کم سردش می شود و لب هایش هم خشک شده اند. از شنیدن صدای

جیر جیر چرم و دنگ دنگ زنگوله ها و صدای سم اسب ها - که برخلاف جاده ها سنگ فرش شده، به جای پی تی کو پی تی

کو، روی ماسه های خشک صدای تاپی تو تاپی تو می داد- سرسام گرفته بود.



بالاخره بعد از ساعت ها سواری در دور دست سمت راست، نواری باریک و شیری رنگ کمی بالاتر از افق نمایان شد. سپس نوار سرخ رنگ شد. سرانجام، صبح از راه رسیده بود، بی آنکه حتی پرنده ای نغمه ای در استقبالش خوانده باشد. دیگر از آن بخش های پیاده روی در کنار اسب ها خوشحال بود، زیرا بیشتر از هروقت دیگری سردش شده بود.

بعد، خورشید یک باره طلوع کرد و همه چی عوض شد. ماسه های خاکستری زرد شدند و چنان چشمک می زدند که انگار لابه لایشان پر از الماس بود. سایه های دراز شستا و هوون و بری و آراویس در سمت چپشان با آن ها مسابقه گذاشته بودند.

قله های دوقلو کوه پابر از زیر آفتاب برق می زدند و شستا متوجه شد که کمی از مسیر منحرف شده اند. شستا با صدای بلند گفت: «کمی به چپ، کمی به چپ.»

بهتر همه این بود که وقتی به پشت سر نگاه می کردی، تیشان خیلی دور و کوچک به نظر می رسید. مقبره ها که اصلا دیده نمی شدند؛ آنها هم در همان تصویر کلی محو و دنداندار شهر تیراسک ادغام شده بودند. همه خیالشان راحت تر شده بود؛ اما این آسایش خیال، خیلی هم طول نکشید. با وجود اینکه وقتی برای اولین بار بعد از طلوع خورشید، تیشان را در دوردست ها دیدند، هرچه جلوتر می رفتند تیشان کوچکتر از قبل نمی شد. شستا از برگشتن و نگاه کردن خسته شد و آن را رها کرد، چون این توهم را برای او ایجاد می کرد که اصلا پیشرفتی ندارند. پس از مدتی، نور خورشید زنده شد و بازتاب آن از روی ماسه ها چشم را می زد. ولی می دانست که نباید چشم ها را ببندد. بایستی چشم ها را تنگ می کرد و بالا می گرفت و فقط کوه پابر را نگاه می کرد و با فریاد، مسیر را نشان می داد. بعد نوبت رسیدن گرما بود. وقتی ناچار شد پیاده شود راه برود، متوجه گرما هم شد. وقتی روی ماسه ها پرید، هرم گرما به صورتش کوبید، انگار که جلو تنور رفته باشد.

دفعه بعد که پیاده شد، از بار اول هم بدتر شده بود. اما بار سوم به محض آنکه پای برهنه اش روی ماسه ها گذاشت، پایش سوخت، فریادی کشید و در یک چشم به هم زدن یک پایش را دوباره توی رکاب گذاشت و پای دیگر را تا نصفه روی پشت بری نگه داشت.

با نفسی بریده گفت: «ببخشید، بری! نمی توانم راه بروم. پایم می سوزد.»

بری هم له له زنان گفت: «معلوم است! خودم باید فکرش را می کردم. همین طور سوار بمان؛ کاریش نمی شود کرد.»

شستا رو به آراویس کرد که کنار هوون راه می رفت، و گفت: «برای تو که سخت نیست. کفش داری.»

آراویس حرفی نزد و خیلی خشک و رسمی به او نگاه کرد. دوباره ادامه دادند؛ سواره و پیاده، پیاده و سواره؛ با صدای دنگ دنگ زنگوله ها و جیر جیر چرم و بوی اسب های عرق کرده و عرق تن خودشان، با نور کور کننده آفتاب و سر درد. کیلومتر پشت کیلومتر، هر چه می رفتند نمی رسیدند. تیشان همان طور بی تغییر مانده بود. کوه ها هم انگار خیال جلوتر آمدن نداشتند. آدم حس می کرد از ازل اوضاع همین بوده و بس؛ صدای دلنگ دلنگ، جیر جیر، بوی عرق اسب و آدم.

البته هر کسی برای گذراندن زمان شروع می کند به بازی با خودش، که البته همه ی بازی ها هم خوب و مفید نیستند. آدم تمام سعی اش را می کند که به آب خوردن فکر نکند- شربت خنک توی قصر تیشان؛ آب زلال چشمه که با صدای قلپ قلپ از دل زمین می جوشید؛ شیر صاف و خنک که نه خیلی پر چرب بود و نه خیلی کم چربی- و هر چه بیشتر سعی کنی به فکرش نیفتی، وضع بدتر می شود.

دست آخر، تغییری پیدا شد، توده ای صخره ای به طول حدود پنجاه متر و ارتفاع ده متر که از لای ماسه ها بیرون زده بود. صخره سایه چندانی نداشت، زیرا خورشید به طور کامل بالا آمده بود، اما اندکی سایه زیر آن پیدا می شد. همه خودشان را زیر سایه جا دادند. در آنجا کمی غذا خوردند و آب نوشیدند. آب دادن به اسب از مشک، کار دشواری بود، ولی بری و هوون استفاده از لب هایشان را خوب بلد بودند. هیچ کدام نه سیر شدند و نه سیراب. هیچ کس هم اعتراضی نکرد. دهان اسب ها کف کرده بود و نفسشان خس خس می کرد. بچه ها هم رنگشان پریده بود.

بعد از استراحتی بسیار کوتاه، به راهشان ادامه دادند. همان صداها و همان بوها و همان نور زنده، تا سرانجام سایه هایشان به سمت راستشان افتاد و درازتر شد تا آنکه انگار تا افق شرقی دنیا ادامه پیدا کرد. خورشید بسیار آهسته به افق غربی نزدیک شد. بالاخره خورشید غروب کرد و شکر خدا آن بازتاب تند نور از روی ماسه ها محو شد؛ هرچند که هرم گرما هنوز هم از روی ماسه ها بلند می شد و به اندازه روز گرم و سوزان بود. چهار جفت چشم، مشتاقانه به دنبال یافتن دره ای بود که سلوید زاغ درباره اش گفته بود. اما هر چه می رفتند و می گشتند، جز پهنه ماسه ها چیزی پیدا نمی کردند. روز، دیگر به طور کامل تمام شده بود اغلب ستاره ها پیدا شده بودند. اسب ها همچنان می تاختند و بچه ها را با شکم گرسنه و لب تشنه روی زین، بالا و پایین می انداختند. همین که ماه طلوع کرد، شستا - با صدایی غریب و شکسته که ناشی از خشکی دهان بود - فریاد زد: «اینجاست!»

دیگر شکی نبود. جلوتر، کمی به طرف راست، آخرین سرایشی پیش رویشان بود: سرایشی تندی که به تنگه ای ختم می شد که دیواره هایی صخره ای داشت. اسب ها خسته تر از آن بودند که حرفی بزنند. اما سر کج کردند و به آن سمت رفتند. و در عرض یکی - دو دقیقه وارد تنگه شدند. اول راه، حتی از آن رفتن در بیابان هم بدتر بود، زیرا تنگی راه میان دیوارهای صخره ای خفقان آور بود و نور کمتری به آنجا می رسید.

شیب راه همچنان رو به پایین بود و صخره ها چنان ارتفاعی گرفته بودند که به شکل پرتگاه درآمدند. بعد، سر و کله گیاهان پیدا شد؛ گیاهانی خار دار و کاکتوس مانند و سبزه هایی خشن و زبر که اگر دست می زدی، دست را می گزیدند. اسب ها دیگر روی قله سنگ ها سم می کوبیدند، نه روی ماسه. از پشت هر پیچ و خم دره که بیرون می آمدند - آن دره پر از پیچ و خم بود - مشتاقانه چشم به راه یافتن آب بودند. اسب ها تقریباً دیگر هیچ رقمی نداشتند و هوون که له له می زد و سکندری می خورد، از بری عقب افتاده بود. دیگر تقریباً ناامید شده بودند تا اینکه به زمین گل آلود و بعد به جویی بسیار باریک رسیدند که از میان زمینی نرمتر و علف هایی لطیف تر می گذشت.

بعد، جوی به جویبار تبدیل شد و جویبار هم به شکل نهری درآمد که در دو طرفش بوته هایی روئیده بود. نهر هم بالاخره به رودخانه تبدیل شد و پس از یاسی که از حد توصیف بیرون است، لحظه ای رسید که شستا از خود بی خود، ناگهان متوجه شد که بری ایستاده است و از روی زین به پایین سر خورد. در مقابلشان آبشاری کوچک به آبیگری بزرگ می ریخت. هر دو اسب پیشاپیش وارد آبیگر شده، سرها را زیر آب کرده بودند و قلپ قلب آب می خوردند. شستا گفت: «اووو!» و یک راست توی آبیگر پرید - آب فقط به زانو هایش می رسید - بعد او هم سرش را یکباره زیر آب برد. شاید آن لحظه، دوست داشتنی ترین لحظه عمرش بود.

تقریباً ده دقیقه بعد، هر چهار تا از آب بیرون آمدند (بچه ها سرتاپا خیس آب بودند) و تازه متوجه اوضاع اطرافشان شدند. ماه آنقدر بالا که از پشت صخره ها به داخل دره سرک می کشید. در هر دو طرف رودخانه سبزه هایی نرم و لطیف روئیده بود و بعد از سبزه ها، درختان و بوته ها تا پای صخره ها روئیده بودند. بی شک زیر سایه درختان و بوته ها گل های بسیار زیبایی روئیده بود که سایه

سار خنک درختان را سرشار از بوهای دل انگیز می ساخت. از تاریک ترین نقاط میان درختان، نغمه ای شنیده می شد که شستا تا آن روز نشنیده بود، صدای آواز بلبل بود.

همه خسته تر از آن بودند که چیزی بگویند یا بخورند. اسب ها بی آنکه منتظر شوند کسی زینشان را بردارد، درجا دراز کشیدند. آراویس و شستا هم همان کار را کردند.

حدود ده دقیقه بعد، هوون همیشه مراقب و عاقل گفت: «ولی ما نباید بخوابیم. ما باید قبل از برداش خودمان را برسانیم.»
بری خیلی آهسته گفت: «آره، نباید بخوابیم. فقط کمی استراحت می کنیم.»

شستا می دانست که اگر بلند نشود و کاری نکند، همگی به خواب می روند و حس کرد باید بلند شود و کاری بکند. در واقع، تصمیم گرفت بلند شود و بقیه را هم به رفتن تشویق کند. ولی در آن لحظه به خودش گفت: «حالا نه؛ یک کم دیگر استراحت کنیم...»

ماه خیلی زود بالا آمد و بلبل بالای سر دو اسب و دو بچه خواند و آنها راحت خوابیدند.

اول آراویس از خواب پرید. خورشید کاملا در آسمان بالا آمده و ساعات خنک صبح گاهی از دست رفته بود. او با خشم از جا پرید و بقیه را بیدار کرد و در عین حال به خودش می گفت: «همه اش تقصیر خودم است. آدم نباید از اسب هایی که تمام شب و روز آن طوری راه رفته اند توقعی داشته باشد؛ فرقی هم نمی کند که سخن گو باشد یا نه. البته از آن پسره هم نمی شود توقع داشت؛ آن بیچاره هیچ وقت درست تربیت نشده. ولی من باید می فهمیدم چه کار باید کرد.»

بقیه هنوز بر اثر خواب، گیج و منگ بودند.

بری گفت: «های — هو — بروو — هوو. من با زین خوابیدم، آره؟ دیگر هرگز چنین کاری نمی کنم. خیلی ناراحتم کرد...»

آراویس گفت: «خیلی خب، زود باشید، زود باشید. نیمی از صبح را از دست داده ایم. دیگر یک لحظه هم وقت نداریم.»

بری گفت: «ای بابا! دوتا لقمه علف که می توانیم کوفت کنیم.»

آراویس گفت: «نخیر، متاسفانه نمی شود.»

بری گفت: «این همه عجله برای چی؟ ما که از بیابان رد شدیم، مگر نه؟»

آراویس گفت: «ولی هنوز به آرکن لند نرسیده ایم. باید قبل از برداش به آنجا برسیم.»

بری جواب داد: «ما الآن کیلومتر ها از آن ها جلو تریم. مگر از میان بر نیامدیم؟ مگر آن رفیق زاغیت نگفت اینجا راه میان بر است، شستا؟»

شستا جواب داد: «نگفت راه کوتاه تری است، فقط گفت راه بهتری است، چون از این راه که بیایی به رود می رسی. اگر واحه در شمال تشبان باشد، متاسفانه این راه طولانی تر است.»

بری گفت: «به هر حال، من نمی توانم بدون ته بندی راه بیفتم شستا! دهنه ام را بردار.»



33

هوون با لحنی خجالتی گفت: «لطفاً دهنه مرا نیز مثل بری بردارید، من اینطوری نمی توانم ادامه بدهم. اما وقتی پشت اسب ها آدم باشد (آن هم با مهمیز و تجهیزات)، حتی اگر خودشان هم نخواهند، مجبورشان می کنند باز هم راه بروند، مگر نه؟ آن وقت می فهمند که باز هم می توانسته اند راه بروند. می خواهم بگویم... یعنی حالا که آزادیم، نباید بهتر از این عمل کنیم؟ همه این کارها به خاطر ناریاست.»

بری با لحنی بسیار قاطع گفت: «خانم محترم! گمان می کنم بنده کمی بیشتر از شما از جنگ و راهپیمایی های اجباری و حد تحمل اسب ها بدانم.»

هوون به این کلمات جوابی نداد، چون مثل هر مادیان اصیل، موجودی حساس و محترم بود و خیلی آسان سکوت می کرد. در واقع، هوون کاملاً حق داشت و اگر یک ترکان در آن لحظه پشت بری نشسته بود و آن را می کرد، می فهمید که چندین ساعت رمق راه رفتن سریع را دارد. اما یکی از بدترین نتایج بردگی و اجبار به کار، این است که وقتی کسی بالای سر فرد نباشد تا مجبورش کند، می بیند که نمی تواند خودش را مجبور کند.

بنابراین، مجبور شدند صبر کند تا بری ته بندی کند و آبی بنوشد؛ البته هوون و بچه ها هم از فرصت استفاده کردند و چیزی خوردند و آبی نوشیدند. و تقریباً ساعت یازده قبل از ظهر بود که دوباره راه افتادند. حتی در آن حالت هم بری، خیلی راحت تر و آرام تر از روز قبل حرکت می کرد. در آن موقع، هوون بود که با وجود خستگی بیشتر و ضعف شدید تر، جلو افتاده بود و بری را به دنبال خود می کشید.

دره آب خنک و گل آلود رودش با آن همه سبزه و خزه و گل های وحشی و گل های صدتومانی، چنان مکان دل انگیزی بود که ناخواسته دوست داشتنی آرام تر حرکت کنی.



فصل دهم

خلوت نشین قلمروی جنوب

پس از ساعت ها سواری ته دره، تنگه باز شد و بالاخره توانستند سرزمین های پیش رویشان را ببینند. در آنجا رودی که در مسیرش حرکت می کردند، به رودخانه ای پهن و پرتنداب پیوست که از طرف چپ آنها به سمت راست سرازیر بود و به شرق می رفت. در پشت آن رودخانه، سرزمینی دوست داشتنی دیده می شد، که در قالب تپه هایی کوتاه و برآمدگی های متعدد به رشته کوه شمالی می رسید. سمت راستشان ستیخ های سنگی قرار داشت که روی لبه های بیرونی یکی دوتاشان برف نشسته بود. در سمت چپ هم دامنه هایی پوشیده از درختان کاج صخره ها و پرتگاه هایی با ظاهر عبوس، تنگه هایی بسیار باریک و در پشت آنها تا جایی که چشم کار می کرد، قله های آبی رنگ کوه ها دیده میشد. شستا دیگر نمی توانست کوه پایر را تشخیص دهد. درست در مقابلشان رشته کوهی قرار داشت که به گردنه ای پر درخت و جنگلی ختم می شد که لابد همان گذرگاه آرکن لند به نازنیا بود.

بری شپه کشان گفت: «بروو — هوو — هوو، شمال، شمال سرسبز!»

بی شک آن تپه های کم ارتفاع، سرسبزتر و با طراوت تر هر جایی بودند که آراویس و شستا با چشمان جنوبی شان دیده و به تصور در آورده بودند. وقتی تا محل تلاقی دو رود پایین رفتند، روحیه شان بهتر از همیشه شد.

رود پر خروشی که به شرق می رفت و از کوه های مرتفع تر رشته غربی رشته کوه سرچشمه می گرفت، چنان پر جوش و خروش و پر از تنداب بود که حتی فکر گذر کردن از آن را هم نکردند. بعد با کمی بالا و پایین رفتن در طول ساحل رود، محلی کم عمق و آرام را برای گذشتن از عرض رودخانه پیدا کردند. هياهو و غرش رودخانه، چرخاب ها که گرداگرد مچ پای اسب ها ایجاد می شد، هوای خنک و تندی که به صورت هایشان می خورد و سنجاقک هایی که شتابان از روی رود می پریدند، همه و همه تمام وجود شستا را مالمال از هیجان می کرد.

بری در حالی عبور از رودخانه و تقلا برای رسیدن به کرانه شمالی گفت: «دوستان! اینجا آرکن لند است! به نظر این رودی که الان از آن رد شدیم، باید پیکان پیچاییچ باشد.»

هوون گفت: «امیدوارم به موقع برسیم.»

بعد، شروع کردند به ماریپیچ حرکت کردن و پیشروی آهسته، زیرا شیب تپه ها بسیار زیاد بود. همه جا مثل منطقه ای بکر و دست نخورده بود و نه جاده ای به چشم می خورد و نه خانه ای. درخت ها چنان پراکنده بودند که هیچگاه شکل جنگل به خودشان نمی گرفتند.



شستا که همه عمرش را در سبزه زار هایی تقریباً بی درخت گذرانده بود، هرگز آن همه انواع مختلف درخت را یکجا ندیده بود. البته اگر شما بودید، می دانستید که آنها درختان بلوط، راش، غان، تیس و شاه بلوط شیرین بودند (اما شستا آن ها را نمی شناخت). همان طور که جلوتر می رفتند، خرگوش ها از مقابلشان به هر طرف می گریختند و یک بار هم گله ای کامل از گوزن های زرد را دیدند که به میان درخت ها فرار می کردند.

آراویس گفت: «چقدر اینجا با شکوه است!»

وقتی برفراز اولین بلندی ایستادند، شستا روی زین چرخید و پشت سرش را نگاه کرد. اثری از تشبان دیده نمی شد. صرف نظر از همان انوار سبز باریک دره که از آن گذشته بودند، بیابان چون پهنه ای بی انتها تا افق گسترده شده بود.

شستا یک دفعه گفت: «اوه! آن چیه؟»

بری برگشت و گفت: «چی چیه؟»

هوون و آراویس هم برگشتند.

شستا با انگشت اشاره کرد و گفت: «آن انگار دود باشد. یعنی آتش است؟»

بری جواب داد: «به گمانم طوفان شن است.»

آراویس گفت: «ولی باد چندانی نمی آمد که طوفان شن راه بی اندازد.»

هوون اضافه کرد: «آه! نگاه کنید! یک چیز هایی وسطش برق می زنند. نگاه کنید! اینها کلاه خودند... و زره، دارد حرکت هم می کند؛ به این طرف می آیند.»

آراویس گفت: «قسم به تش که این یه سپاه است. ربداش رسید.»

هوون گفت: «معلوم است که خودش است. همان چیزی که ازش می ترسیدم. بجنید! باید قبل از آنها به آنوار برسیم.»

بدون یک کلمه دیگر، هوون سر برگرداند و به تاخت به سمت شمال راه افتاد. بری هم با یک حرکت تند سر، از او پیروی کرد.

آراویس فریاد زد: «زود باش بری! زود باش.»

این مسابقه برای اسب ها خیلی طاقت فرسا بود. وقتی به بالای بلندی رسیدند، متوجه شدند پس از آن یک دره و یک بلندی دیگر است. با وجود اینکه می دانستند مسیر را کم و پیش درست طی می کنند، هیچ کدام نمی دانستند چقدر دیگر به آنوار مانده بود. از فراز دومین بلندی، شستا دوباره نگاه کرد. بجای ابری از گرد و غبار در دل بیابان، توانست توده ای سیاه رنگ و روان را ببیند که مثل لشکر مورچگان در اطراف رودخانه پیکان پیچایی ایستاده بود. بی شک، آنها هم برای گذشتن از رود به دنبال یک گذر بودند.

شستا فریاد زد: «آنها هم به رودخانه رسیده اند!»

آراویس دوباره فریاد زد: «بجنید! بجنید! اگر به موقع به آنوار نرسیم، ممکن است هیچ وقت نتوانیم آنجا را ببینیم. چهار نعل برو، بری! چهار نعل. یادت نرود که تو یک اسب جنگی هستی.»



شستا هم همه تلاشش را کرد همین حرف ها را با نعره بر سر بری فریاد نکشد؛ در عوض، با خودش گفت: «حیوان بیچاره دارد هر کاری که ازش بر می آید می کند.» و زبانش را نگه داشت. بی شک دو اسب بیشترین تلاشی را که خودشان فکر می کردند می توانند بکنند، می کردند؛ هرچند توانایشان واقعاً بیش از آن بود؛ و این دوتا کاملاً با هم فرق می کنند. بری خودش را به هوون رسانده بود و آن دو پهلوی به پهلوی هم روی چمن می تاختند. به نظر نمی رسید هوون بتواند مدت زیادی با همین سرعت ادامه دهد.

در همان لحظه بلند شدن صدای خاص، احساسات و روحیات همگی تغییر کرد. صدایی نبود که توقع شنیدنش را داشته باشند؛ یعنی سرو صدای کوفتن سم اسب ها و جلنگ جلنگ زره ها که احتمالاً با فریاد های جنگجویان کالرمنی درآمیخته باشد. بله، شستا بلافاصله آن را شناخت. همان غرش خشمناکی بود که در آن شب مهتابی که اولین بار آراویس و هوون را دیده بود، شنیده بود. بری هم آن را خوب می شناخت. چشمان بری برق زد گوش هایش روی سرش خوابید. بری آن موقع بود که فهمید با آخرین سرعتی که می توانسته نمی تاخته. شستا هم تغییر رنگ را بی درنگ حس کرد. دیگر واقعا تاخت و تاز می کردند. در عرض چند ثانیه، به کلی هوون پیش افتادند.

شستا فکر کرد: «این بی انصافی است، فکر می کردند اینجا دیگر از شیرها خبری نیست!»

از روی شانه به پشت سر نگاه کرد. همه چیز کاملاً روشن بود. جانوری عظیم الجثه به رنگ زرد مایل به قهوه ای که بدنش مثل گربه ای نزدیک زمین حرکت می کرد و از درختی به درخت دیگر می رفت، پشت سرشان بود. هر ثانیه و حتی هر نیم ثانیه به آنها نزدیک تر می شد.

او دوباره به جلو نگاه کرد و چیزی را دید که در نگاه اول نفهمید چیست و حتی فکرش را هم نمی کرد. دیواری سبز و هموار، به ارتفاع بیش از سه متر راهشان را بسته بود. در وسط دیوار هم دروازه ای گشوده قرار گرفته بود، وسط دروازه هم مردی بلندقامت ایستاده بود که ردایی بلند به رنگ برگ درختان پاییزی به تن داشت که تا پای برهنه اش می رسید و به عصایی تکیه داده بود. ریش بلندش هم تا نزدیکی زانوهایش می رسید.

شستا تمام این جزئیات را با یک نگاه دید و دوباره به عقب نگاه کرد. شیر دیگر تقریباً به هوون رسیده بود. شیر هر بار دهان می گشود تا پاهای عقب اسب را بگیرد. در صورت هوون با دهان کف کرده و چشم گشاد شده اش، دیگر امیدی دیده نمی شد.

شستا در گوش بری نعره کشید: «با ایست. باید برگردیم. باید کمکشان کنیم!»

بری بعدها همیشه می گفت که آن حرف شستا را هرگز نشنیده یا نفهمیده بود. از آنجا که بری در مجموع اسب بسیار صادقی بود، باید حرفش را پذیرفت.

شستا پاهایش را از رکاب بیرون کشید، هر دو پا را به سمت چپ برد، یک صدم ثانیه صبر کرد و پرید. ضربه به شدت دردناک بود و تقریباً نفسش را بند آورد، اما پیش از آنکه بفهمد چقدر درد می کشد، افتان و خیزان بلند شد تا به آراویس کمک کند. او تا آن روز در تمام عمرش چنان کاری نکرده بود و خودش هم نمی دانست چرا این کار را می کند.

صدای فریاد اسب که یکی از دلخراش ترین صداهای دنیاس، از دهان هوون بلند شد. آراویس از روی گردن هوون خم شده بود و انگار سعی می کرد شمشیرش را بکشد. در آن لحظه دیگر هر سه — یعنی آراویس، هوون و شیر — تقریباً داشتند روی سر شستا پایین می آمدند. پیش از رسیدن به شستا شیر روی پاهای عقبش بلند شد — پیکرش خیلی بزرگتر از هر شیری بود — و با پنجه

راستش آراویس را به گوشه ای پرتاب کرد. شستا باز شدن کامل آن چنگال های هراسناک را دید. آراویس جیغی کشید و روی زمین چرخید. شیر داشت روی شانه های آراویس پنجه می کشید. شستا از ترس نیمه دیوانه شده بود، توانست به سمت آن جانور خیز بردارد. سلاحی نداشت، حتی سنگی یا چوبی هم در دستش نبود. ابلهانه شروع کرد به فریاد کشیدن بر سر شیر، درست مثل سگی که پارس می کند: «برگرد به خانه ات! برگرد به خانه ات!»

شستا در کسری از ثانیه درست در کام باز شده و وحشتناک شیر قرار گرفت. بعد، در نهایت حیرت شستا، شیر که هنوز روی دو پای عقب ایستاده بود، یک باره برگشت، صد و هشتاد درجه چرخید و پا به فرار گذاشت.

شستا حتی یک آن هم فکر نکرد که شیر کاملاً گریخته باشد او برگشت و به سمت دروازه ای دوید که برای اولین بار به یاد آورد وسط دیوار سبز دیده بود. هوون سکندری خوران و تقریباً در حال غش کردن، داشت از دروازه می گذشت. آراویس هنوز هم توانسته بود روی زمین بماند، اما پشتش غرق خون بود.

مرد ردا پوش ریشو گفت: «بیا تو، دخترم! بیا تو!»

شستا نفس نفس زنان شنید که دروازه پشت سرش بسته شد، غریبه ریشو داشت به آراویس کمک می کرد تا از اسب پیاده شود. آنها در محوطه ای وسیع و کاملاً گرد بودند که دیوارهایی بلند و پوشیده از گیاه آن را احاطه کرده بود. حوضی پر از آب — چنان پر که سطح آن با زمین تقریباً یکی بود — در برابرشان قرار داشت. در یک سمت حوض، بزرگترین و زیبا ترین درختی که شستا تا آن روز دیده بود، روییده بود و شاخ و برگ هایش به طور کامل روی حوض سایه انداخته بود. در طرف دیگر حوض هم خانه ای سنگی و یک طبقه قرار داشت که پوشالی بسیار کهنه و بسیار کلفت، سقف آن را پوشانده بود. صدای بع بع به گوش می رسید و اگر به انتهای محوطه نگاه می کردی، چند بز را می دیدی. سطح زمین هم پوشیده از نرم ترین و لطیف ترین چمن ها بود.

شستا با نفس بریده گفت: «شما... شما... شما شاه لون، شاه آرکن لند هستید؟»

پیرمرد سری تکان داد و با صدایی آرام گفت: «نه. من خلوت نشین قلمرو جنوبی هستم. پسر! حال با پرسش کردن وقت را هدر نده، بلکه حرفم را بشنو. این دوشیزه زخمیست. اسب هایتان از نفس افتاده اند. ربداش هم اکنون در پی یافتن گذاری برای گذشتن از رود پیکان پیچاپیچ است. اگر هم اکنون بشتابی و بی استراحتی حرکت کنی، باز هم به موقع برای هشدار دادن به شاه لون می رسی.»

شستا با شنیدن این کلمات، بند دلش پاره شد، زیرا حس می کرد دیگر رمقی برایش باقی نمانده است. از فرط ناعادلانه بودن و بی انصافی نهفته در این درخواست، از درون به خود می پیچید. او هنوز یاد نگرفته بود که اگر کار خیری انجام بدهی، معمولاً پاداشت این است که کار خیر دیگری سخت تر و بهتر از دیگری انجام بدهی. اما بالاخره با صدای بلند گفت: «شاه کجاست؟»

خلوت نشین برگشت و با عصایش به جهتی اشاره کرد. او گفت: «ببین. یک دروازه دیگر درست مقابل آن دروازه ای که از آن وارد شدی قرار دارد. آن را باز کن و یک راست به جلو برو، چه روی سطح صاف چه سراسیمه، چه روی زمین نرم و چه رو سنگلاخ، روی خاک خشک یا خیس. دلم گواهی می دهد که شاه لون را درست رو در روی خود خواهی یافت. اما فقط باید بدوی؛ پیوسته بدو؛ بدو.»

شستا سر تکان داد و به سمت دروازه شمالی دوید و پشت دروازه ناپدید شد. خلوت نشین پیر، آراویس را که تمام مدت با بازوی چپش او را نگه داشته بود، گرفت و کشان کشان به داخل خانه اش برد. پس از مدتی طولانی از خانه بیرون آمد.

او به اسب ها گفت: «خوب عمو زاده ها! حالا نوبت شماست.»

بی آنکه منتظر جواب اسب ها شود — در واقع اسب ها خسته تر از آنی بودند که بخواهند جوابی بدهند — دهانه ها و زین های هر دو اسب را برداشت. بعد هم هر دو را چنان خوب قشو کرد که هیچ مهتری در اسطبل سلطنتی هم بهتر از آن قشو نمی کرد.

او گفت: «خیلی خوب، عموزاده ها! حالا دیگر همه چیز را فراموش کنید و استراحت کنید. این از آب، این هم علف. وقتی بقیه عموزاده ها یعنی بزها را دوشاندم برایتان خیسانده داغ هم می آورم.»

هوون که بالاخره زبانش باز شده بود، گفت: «آقا! یعنی ترخینا زنده می ماند؟ شیر او را نکشته؟»

خلوت نشین با لبخند جواب داد: «من که به اعتبار فضایل و هنرهایم از بسیاری حقایق خبر دارم، آگاهی اندکی از حقایق آینده دارم. از این رو، نمی دانم کدام مرد یا زن یا حیوان هنگام غروب آفتاب امروز زنده خواهد ماند یا نه. ولی امیدتان را از دست ندهید؛ این دوشیزه هم به اندازه تمام همسالانش عمر خواهد کرد.»

آراویس وقتی به هوش آمد، متوجه شد در اتاقی خنک و خالی با دیوارهایی سنگی و لخت، به شکم روی تخت کوتاه و بسیار بسیار نرم خوابیده است. نمی فهمید چرا روی شکم دراز کشیده بود؛ اما وقتی سعی کرد غلت بزند سوزش و گرمای درد را در تمام پشتش حس کرد، یادش آمد که دلیل آن چیست. نمی فهمید جنس آن تشک چیست که آنچنان فنروار و مطبوع است، زیرا تا آن روز، چیزی از خلنگ و جارو ندیده و نشنیده بود (ونمی دانست بهترین جنس برای ساختن بستر است).

در باز شد و خلوت نشین با یک قدح چوبی بزرگ وارد شد. بعد از آنکه به دقت کاسه را پایین گذاشت، کنار تخت آمد و پرسید: «چگونه ای، دخترم؟»

آراویس جواب داد: «پشتم خیلی می سوزد، پدر! به جز این مشکل دیگری ندارم.»

او کنار آراویس به زانو نشست دستش را روی پیشانی او گذاشت و نبضش را گرفت.

پیرمرد گفت: «تب نداری. حالت خوب می شود. درواقع، می توانی از فردا بلند شوی، اما فعلاً باید این را بنوشی.»

او قدح چوبی را آورد و آن را بین لب های آراویس گذاشت. آراویس وقتی مزه مایع داخل قدح را چشید، قیافه اش برگشت. کسی که شیر بز نوشیده باشد، در اولین جرعه کمی جا می خورد. اما آراویس چنان تشنه بود که تمام شیر را نوشید و وقتی تمام شد، حس کرد حالش بهتر شده است.

خلوت نشین گفت: «بسیار خوب، دخترم! حالا هر وقت بخواهی می توانی بخوابی، زیرا زخم هایت را شستشو داده و مرهم گذاشته ام و با وجود اینکه جایشان می سوزد، این زخم ها جدی تر از زخم های تازیانه نیستند. حتماً شیر عجیبی بوده است، چون به جای آنکه تو را از روی زین بگیرد و بلند کند و بدود، فقط به پشتت پنجه کشیده است. ده خراش پشت تو انداخته. دردناک اند، ولی عمیق یا خطرناک نیستند.»

آراویس گفت: «پس به نظرم شانس آورده ام!»



پیرمرد گفت: «تا به حال صد و نه بهار را دیده ام، اما هرگز چیزی به نام شانس را پیدا نکرده ام. در این ماجرا نکته هایی وجود دارد که از دایره درک من بیرون است؛ اما اگر بناست دلیلش را بفهمیم، یقین بدان که خواهیم فهمید.»

آراویس پرسید: «راستی ریداش و دویست سوارش چه شدند؟»

- به گانم از این مسیر نخواهند آمد. لابد تا به حال راهگذری در سمت شرق ما یافته اند. از آنجا یک راست به سمت آنوارد خواهند رفت.

آراویس گفت: «طفلک شستا! خیلی باید را برود؟ یعنی قبل از آنها می رسد؟»

پیرمرد گفت: «امید زیادی دارم.»

آراویس این بار روی پهلو دراز کشید و گفت: «من خیلی خوابیده ام؟ به نظر هوا تاریک شده.»

خلوت نشین از پشت تنها پنجره که رو به شمال باز می شد، نگاه کرد و گفت: «این تاریک شب نیست ابرهایند که از فراز قله استورم نس^{۴۲} پایین می ریزند. در این حوالی هوای نامساعد همیشه از آن سو می آید. امشب مهی غلیظ همه جا را می گیرد.»

روز بعد، آراویس گذشته از سوزش پشتش، چنان احساس سلامتی می کرد که پس از صرف صبحانه (که حلیم و خامه بود) به خلوت نشین گفت که می تواند از جایش بلند شود. البته او فوری بیرون رفت تا با اسب ها حرف بزند. وضعیت آب و هوا تغییر کرده بود و تمام آن محوطه سرسبز میان دیوار ها، مانند فنجانی سبز و بزرگ، پر از آفتاب شده بود. مکانی بسیار آرام، تک افتاده و بی سر و صدا بود.

هوون فوری به سمت آراویس رفت و یک بوسه اسبی از او گرفت.

وقتی هر دو احوال همدیگر را پرسیدند، آراویس پرسید: «پس بری کجاست؟»

هوون با اشاره پوزه به طرف دیگر محوطه دایره ای شکل گفت: «آنجاست. کاش بیایی و دو کلمه با او حرف بزنی. حتماً اتفاق بدی افتاده، چون یک کلمه هم نتوانستم از دهنش بیرون بیاورم.»

هر دو به طرف دیگر رفتند و دیدند که بری روی زمین خوابیده و صورتش را به طرف دیوار گرفته است و با وجود اینکه حتماً صدای پای آنها را شنیده بود، نه سربرگرداند و نه حتی کلمه ای حرف زد.

آراویس به او گفت: «صبح بخیر، بری! خوب، امروز حالت چطور است؟»

بری زیر لب چیزی گفت که هیچ کس جز خودش نشنید.

آراویس ادامه داد: «پیرمرد می گوید شستا احتمالاً به موقع به شاه لون رسیده. اگر اینطور باشد، دیگر دردسرهایمان تمام شده.

بالاخره به نارنیا می رسیم، بری!»

بری با صدایی خفه گفت: «من هرگز رنگ نارنیا را نمی بینم.»

42 Storm ness





آراویس گفت: «مگر حالت خوب نیست، بری جان؟!»

بری بالاخره برگشت. چهره اش چنان مغموم بود که فقط برای اسب ها امکان پذیر است، گفت: «باید برگردم به کالرمن.»

آراویس گفت: «چی دوباره می خواهی برده شوی؟»

- بله. من فقط به درد بردگی می خورم. چطور می توانم وسط اسب های آزاد نازنیا سر بلند کنم؟ من که یک مادیان و یک دختر بیچه و پسر بیچه را جلو یک شیر ول کردم و فقط برای حفظ جان بی مقدار خودم چهارنعل فرار کردم!

هوون گفت: «همه با آخرین سرعتی که می توانستیم فرار کردیم.»

بری خرناسی کشید: «ولی شستا فرار نکرد! دست کم، آن یک نفر در جهت درست راه افتاد و به عقب برگشت. همین است که بیش از همه باعث سرافکندگی ام شده. من که اسم خودم را گذاشته ام اسب جنگی و لاف از صدها نبرد می زنم، جلو یک پسر بیچه آدم کم بیاورم؟ — یک بیچه، یک کره — که هیچ وقت شمشیر دستش نگرفته و هرگز تربیت یا سرمشق درستی در زندگی اش نداشته!»

آراویس گفت: «می دانم. من هم درست همین احساس را دارم. شستا فوق العاده عمل کرد. من هم به اندازه تو شرمندم ام، بری! از وقتی همدیگر را دیدیم، به او طعنه زدم و تحقیرش کردم و حالا معلوم شد که او از همه مان بهتر است. ولی فکر کنم بهتر است همین جا بمانیم و عذرخواهی کنیم، تا اینکه به کالرمن برگردیم.»

بری گفت: «برای شما اشکالی ندارد؛ شما که خودتان را بی آبرو نکرده اید. ولی من دیگر هیچ چیز برایم باقی نمانده.»

خلوت نشین که با پای برهنه و بی صدا به آنها نزدیک شده بود گفت: «اسب خوب من! اسب نازنینم! تو هیچ چیز را از دست نداده ای، مگر اعتماد به نفست را. نه، نه، نه، آموزاده! نباید برایم سر تکان بدهی و گوش هایت را به سرت بچسبانی. اگر آنقدر که چند لحظه پیش نشان می دادی، فروتن باشی، پس باید آموخته باشی که چگونه حرف حق را بشنوی و بپذیری. تو آن اسب برتری که خود می اندیشی نیستی و این فکر در تو از زیستن در میان اسب های لال و مفلوک پدید آمده است. البته تو باهوش تر و شجاع تر از آنها بوده ای. این در ذات تو بوده، اما وقتی که بدانی اسبی فوق العاده نیستی، روی هم رفته اسبی مقبول و معقول خواهی بود و توقع زیادی هم نخواهی داشت. بسیار خوب، اگر تو و آن یکی آموزاده چهارپایم جلو در آشپزخانه بیایید، می رویم سر وقت نیمه باقی مانده آن خیسانده.»



فصل یازدهم

مسافرت ناخوانده

شستا از دروازه که بیرون آمد، سرایشی پوشیده از چمن را دید و خلنگ هایی از پیش رویش تا پای چند درخت روییده بودند. در آن لحظه هیچ چیز در فکرش نبود و هیچ نقشه ای نداشت. فقط بایستی می دوید و همین برایش بس بود. اندامش می لرزید پهلویش تیر می کشید. عرقی که از پیشانی اش سرازیر بود در چشمش می ریخت و آن را می سوزاند. پاهایش درست از او فرمان نمی بردند و چند بار روی سنگ های لق و متحرک، مچ پایش پیچ خورد.

در آنجا تعداد درختان بیشتر از قبل شده و در فضاهای باز میان آنها سرخس روییده بود. خورشید پایین تر رفته اما هوا هنوز خنک تر نشده بود. از آن روزهای گرم و خفه ای بود که انگار تعداد مگس ها دو برابر می شود. صورت شستا را مگس ها پوشانده بود. او حتی سعی نمی کرد آنها را دور کند؛ سرش شلوغ تر از اینها بود.

ناگهان صدای شیپوری را شنید؛ البته نه شیپوری عظیم و گوش خراش مثل کرناهای تشیان، بلکه نوایی شاد مانند: «دودورو— دودو— دودورو— دودو!» لحظه ای بعد، وارد محوطه ای باز درمیان درختان شد و خود در میان جمعیتی بزرگ دید.

دست کم، از دید او که جمعیت خیلی زیاد بود. درواقع کل افراد، تعدادشان پانزده تا بیست نفر بیشتر نبود و همگی نجیب زادگانی با لباس شکار سبز رنگ و اسب های شواری بودند. بعضی ها بر زین نشسته بودند و بعضی دیگر کنار اسب هایشان ایستاده بودند. وسط جمعیت، یک نفر رکاب اسبی را گرفته بود تا دیگری سوار شود. مردی که می خواست سوار شود شادترین، چاق ترین، لپ سرخ ترین و سر حال ترین شاهی بود که می شد تصور کرد.

به محض آنکه شستا در معرض دید شاه قرار گرفت، او سوار شدن بر اسب را فراموش کرد. او به روی شستا آغوش باز کرد، گل از گلش شکف و با صدایی بلند و بسیار بم که انگار از اعماق سینه اش بیرون می آمد، گفت: «کُرن! پسر! چرا پیاده و با لباس های ژنده! چه...»

شستا نفس نفس زنان گفت: «نه، نه، من شاهزاده کُرن نیستم. من... من می دانم شکل ایشانم... والا حضرت را در تشبان ملاقات کردم... به شما دروود فرستادند.»

شاه با قیافه ای عجیب و ناباور به شستا نگاه می کرد.

شستا با نفسی بریده پرسید: «شما شاه لون هستید؟»

بعد، بی آنکه منتظر جواب بشود، گفت: «پادشاهها!... به سرعت... به آنوارد... برگردید... دروازه ها را ببندید... دشمن در راه است... ربداش، همراه دویست سوار.»



33

یکی از نجیب زادگان پرسید: «یعنی شما به صدق گفتار این پسر یقین دارید؟»

شستا گفت: «خودم دیدم، با چشم های خودم. از تبشان تا اینجا با آن ها مسابقه داده ام.»

همان نجیب زاده پرسید: «پای پیاده؟» و کمی ابروانش را بالا برد.

شستا پاسخ داد: «نه با اسب که نزد خلوت نشین پیر است.»

شاه لون گفت: «دیگر چیزی از او نپرس دارین! من حقیقت را در چهره اش می بینم. باید به تاخت برگردیم، آقایان! یک اسب اضافی برای پسرک داریم. دوست من! می توانی با سرعت سواری کنی؟»

شستا به جای پاسخ دادن، پا در رکاب اسبی گذاشت که برایش آورده بودند و لحظه ای بعد روی زین نشسته بود. در عرض دو هفته گذشته، صد بار این کار را با بری کرده بود و سوار شدنش دیگر خیلی با گذشته و شب اول که بری آن را به بالا رفتن از کپه کاه تشبیه کرده بود، تفاوت می کرد.

خوشحال شد که دارین به شاه گفت: «این پسر مانند سوارکاران واقعی بر زین می نشیند، اعلیحضرت! شرط می بندم خون اصیل در رگ هایش جاری است.»

شاه گفت: «بله، خون و اصالت، نکته همین جاست.»

بعد، دوبار با همان قیافه خاص و کنجکاو و تا حدی آزمند، با چشمان خاکستری به او زل زد.

اما دیگر تمام گروه با تاختی ملایم به راه افتاده بودند. نشیمن زین عالی بود، ولی از این که نمی دانست با لگام چه کند، کمی ناراحت بود. آخر وقتی پشت بری می نشست، کاری به لگام آن نداشت. ولی با دقت تمام از گوشه چشم نگاه کرد تا ببیند دیگران چکار می کنند (درست مثل خودمان در بعضی مهمانی ها که وقتی درست نمی دانیم از کدام کارد یا چنگال باید استفاده کرد، این کار را می کنیم) و انگشت ها را درست قرار بدهد. اما جرئت نکرد واقعاً اسب را هدایت کند. به این دل خوش کرد که این اسب هم به دنبال بقیه می رود. البته آن اسب یک اسب معمولی بود، نه اسب سخنگو؛ اما آنقدر عقل داشت که بفهمد پسرکی که پشتش نشسته است، نه تازیانه دارد و نه مهمیز، پس درواقع ارباب او نیست. به همین دلیل، شستا خیلی زود متوجه شد که نفر آخر گروه شده.

با وجود این، باز هم خیلی سریع حرکت می کردند. دیگر از مگس ها خبری نبود و هوایی که به صورتش می خورد، بسیار مطبوع بود. دوباره نفسش جا آمده بود. در ماموریتش هم موفق شده بود. برای اولین بار بعد از خروج از تبشان (انگار سال ها از آن وقت می گذشت!) داشت از موقعیتش لذت می برد.

سر بلند کرد تا ببیند چقدر به رشته کوه ها نزدیک شده اند. با کمال نومییدی متوجه شد که آنها را اصلاً نمی بیند؛ تنها یک حجم خاکستری مبهم بود که به سمت آن ها می آمد. تا آن روز هرگز در سرزمین های کوهستانی حرکت نکرده بود و شگفتزده شده بود. به خودش گفت: «این ابر است، ابری که دارد پایین می آید. حالا فهمیدم. این بالا روی بلندی که هستی انگار توی خود آسمانی. می خواهم ببینم وسط ابر ها چیست. چه جالب! همیشه دلم می خواست بدانم.»

خورشید در دور دست ها سمت چپ کمی عقب تر برای غروب کردن آماده می شد.





دیگر به جاده ای پرت و ناهموار رسیده و سرعت خوبی گرفته بودند. ولی اسب شستا آخرین اسب گروه بود. یکی دوبار از پیچ جاده گذشتند (دیگر در هر دو طرف جاده فقط جاده دیده می شد) برای یکی دو ثانیه گروه از نظرش ناپدید شد.

بعد یک باره وارد مه شدند و دنیای اطرافشان، خاکستری شد، شستا نمی دانست داخل مه چقدر ممکن است سرد و مرطوب باشد یا اینکه چقدر تاریک است. رنگ خاکستری با سرعتی ترسناک، جای خود را به سیاهی داد.

یک نفر از اول ستون مرتب شیپور می زد و هر بار صدای شیپور از کمی دورتر شنیده می شد. دیگر هیچ کس را نمی دید، ولی البته به محض آنکه از پشت پیچ بیرون می آمد، می توانست بقیه را ببیند. اما وقتی پیچ را هم پشت سر گذاشت کسی او را ندید. اسبش دیگر فقط راه می رفت. شستا گفت: «زودباش، اسب! زودباش.»

بعد، دوباره صدای ضعیف شیپور را شنید. بری همیشه به او می گفته بود که پاشنه هایش را از او دور نگه دارد و شستا فکر می کرد اگر پاشنه هایش را در پهلوی اسب فرو کند، اتفاق وحشتناکی می افتد. به نظرش رسید که در آن لحظه موقعیت مناسبی برای امتحان است. او گفت: «ببین، اسب! اگر زودتر نجنبی، می دانی چه کارت می کنم؟ پاشنه هایم را توی پهلویت فرو می کنم. واقعا می کنم ها!»

اما اسب توجهی به این تهدید نکرد. بنابراین، شستا محکم روی زین نشست، زانوها را به اسب چسباند، دندان ها را بر هم فشار داد و با حداکثر قدرتی که داشت، پاشنه هایش را در پهلوی اسب فرو کرد.

تنها نتیجه این بود که اسب، پنج شش قدم ادای بورتیه رفتن را در آورد و بعد دوباره حرکتش را به صورت راه رفتن عادی ادامه داد. هوا دیگر کاملا تاریک شده بود و آنها هم دیگر دست شیپور زدن برداشته بودند. تنها صدای محیط، صدای چک چک آب از سرشاخه درخت ها بود.

شستا به خودش گفت: «خب، فکر کنم با راه رفتن معمولی، بالاخره یک زمانی به یک جایی می رسم. فقط امیدوارم به ریداش و افرادی برنخورم.»

او مدت زیادی را با همان سرعت کم پیش رفت. دیگر از آن اسب بدش آمده بود. از طرف دیگر گرسنگی هم به او فشار می آورد. خیلی زود به یک دوراهی رسید. در این فکر بود که کدام راه به آنوارد می رود که صدایی از دور او را به خود آورد. صدای سم کوبیدن اسب ها بود. شستا به خودش گفت: «ریداش!»

هیچ نمی دانست ریداش از کدام جاده خواهد رفت. شستا به خوش گفت: «ولی اگر از یکی بروم، ممکن است او از آن یکی جاده برود. اگر هم سر دوراهی بمانم بی شک گیر می افتم.»

در نتیجه، پیاده شد و اسبش را با سرعت تمام به جاده سمت راست کشاند. سر و صدای سواران به سرعت به او نزدیک می شد و در عرض یکی دو دقیقه، شستا متوجه شد که آنها به دوراهی رسیده اند. نفسش را در سینه حبس کرد تا بفهمد کدام راه را انتخاب می کنند. صدای خفه ای فرمان داد: «ایست!»

لحظه ای بعد هم صدایی از اسب ها بلند شد، صدای نفس نفس زدن اسب ها، سم کوبیدنشان، قطعات فلزی که به هم می خوردند و دست هایی که برای نوازش به گردن اسب ها می زدند. بعد، صدایی بلند شد و گفت: «همتون توجه کنید، اکنون به نزدیکی قلعه رسیده ایم. فرمانتان را به یاد داشته باشید وقتی به نازنیا رسیدیم، یعنی احتمالاً به هنگام طلوع آفتاب، باید تا جایی که ممکن است



از کشتار خودداری کنید، در این جنگ موظفید هر قطره از خون نازنیایی ها را عزیز تر از تمام خون بدن خود بینگارید. گفتم در این جنگ، خدایان ساعت هایی شادتر برایمان خواهند فرستاد و آن گاه است که نباید احدی از کایرپاراول گرفته تا بیابان غربی زنده بگذارید، اما هنوز که به نازنیا نرسیده ایم و در آرکن لندیم. قصه ای دیگر داریم. در شبیخون این قلعه که از آن شاه لون است، جز سرعت به چیزی دیگر فکر نکنید. شهامتتان را آشکار کنید. باید در عرض یک ساعت قلعه به تصرف من درآید. اگر بتوانید، تمام آن را به شما می بخشم. برای خودم هیچ غنیمتی نمی خواهم. هر مرد بربری را که در پشت آن دیوار یافتید، حتی نوزاد پسری را که دیروز به دنیا آمده است، بکشید و هر آنچه را خواستید میان خود قسمت کنید؛ زن، طلا، جواهر، سلاح و نوشیدنی. اگر بینم احدی از شما هنگام رسیدن به دروازه پا پس می کشد، زنده زنده خواهمش سوزاد. به نام تش قدرتمند و گریزناپذیر... به پیش!»

ستون با صدای مهیب اسب ها از جا کنده شد و شستا نفسی به راحتی کشید، چون آنها از جاده دست چپی رفتند. شستا با خودش فکر کرد خیلی طول کشید تا رد شوند و چون تمام روز به "دویست سوار" فکر می کرد، متوجه نشد واقعا چند نفر بودند. ولی سرانجام سرو صدا خوابید و بار دیگر در میان چک چک آب از سر شاخه، تنها ماند.

البته دیگر راه رسیدن به آنوارد را می دانست، ولی دیگر نمی توانست به آنجا برود. رفتن به آن سو همان و برخوردن به سربازان ربداش همان. به خوش گفت: «پس من چه غلطی باید بکنم؟»

اما سوار اسبش شد و راهی را که شروع کرده بود، دنبال کرد، به این امید که کلبه ای پیدا کند و از صاحبش بخواهد جا و غذا به او بدهد. البته برگشتن نزد آراویس و بری و هوون در عزلتگاه فکر کرد، اما نمی توانست، چون دیگر هیچ نمی دانست کجاست و راه برگشت کدام است.

شستا گفت: «بالاخره این جاده هم به جایی می رسد دیگر.»

تا منظور از آنجا چه باشد. آن جاده هرچه به پیش می رفت به جایی نمی رسید. یعنی هرچه جلوتر می رفت، جنگل انبوه تر می شد، درختان بزرگ تر و خیس تر و هوا سرد و سردتر می شد. بادی سرد و سوزان، مدام مه را از اطرافش پراکنده می کرد، اما مه هرگز به طور کامل پراکنده نمی شد. اگر بچه کوهستان بود، میفهمید این یعنی در ارتفاع بسیار زیادی قرار گرفته است؛ شاید درست برفراز گذرگاه. ولی شستا چیزی از کوهستان نمی فهمید.

به نظرم من بداقبال ترین پسری ام که تا به حال به دنیا آمده. کارهای همه درست پیش می رود، غیر از کار من. آن لردهای و بانوهای نازنیایی که به سلامت از تیشان در رفتند؛ ولی من جا ماندم. آراویس و بری و هوون هم که جایشان در کنار آن خلوت نشین امن است؛ ولی ماموریت به گردن من بیچاره می افتند. شاه لون و افرادش هم لابد تا حالا به قلعه شان رسیده اند و دروازه ها را هم روی ربداش بسته اند، ولی من یکی جا مانده ام.»

او خیلی خسته و گرسنه بود، چنان دلش به حال خوش می سوخت که اشکش سرازیر شد.

چیزی که گریه اش را بند آورد، ترسی ناگهانی بود. شستا حس کرد کسی یا چیزی در کنارش حرکت می کند. هوا مثل قیر سیاه بود و هیچ چیز دیده نمی شد. آن چیز(یا فرد) چنان بی صدا حرکت می کرد که حتی صدای پایش را هم نمی شنید. آنچه را که می شنید، صدای نفس کشیدن بود. انگار همراه ناپیدایش نفس های بسیار عمیق می کشید و شستا به این فکر افتاد که لابد موجود بسیار بزرگی است. او چنان آهسته و به تدریج متوجه آن نفس ها شد که تقریباً هیچ نمی دانست چه مدت است در کنار اوست. برای شستا تجربه تکان دهنده ای بود.

از ذهنش گذشت که خیلی وقت پیش شنیده بود غول هایی در کشورهای شمالی زندگی می کنند، از ترس، لبش را گزید. ولی در آن لحظه که بهانه ای برای گریه کردن پیدا شده بود، دست از گریه کردن برداشت.

آن چیز (اگر آدم نبود) چنان بی صدا در کنارش حرکت می کرد که شستا کمی امیدوار شد که لابد خیالات برش داشته است. اما همین که داشت از این بابت مطمئن می شد، ناگهان آهی عمیق و رسا از تاریکی اطرافش شنید. این دیگر ممکن نبود وهم و خیال باشد. به هر حال، گرمای آن آه را روی دستان یخ زده اش حس کرد.

اگر اسب خوبی داشت — یا اگر می توانست آن اسب را خوب بداند — خطر را به جان می خرید و یک باره با آخرین سرعت، اسب را می تازاند. ولی می دانست که نمی تواند اسب را بتازاند. بنابراین، با همان حرکت آرام و بی شتاب پیش رفت و همراه ناپیدایش هم در سکوت راه می رفت و نفس می کشید، بالاخره طاقش به سر آمد.

شستا با صدایی که فقط کمی بلندتر از یک نجوا بود، پرسید: «کی هستی؟»

آن چیز گفت: «یک نفر که دیر زمانی است منتظر سخن گفتن توست.»

صدایش بلند نبود، اما بسیار بم و پرتین بود.

شستا پرسید: «تو... تو یک غولی؟»

صدا گفت: «می توانی مرا غول خطاب کنی، ولی شباهتی به آن موجودات که آن ها را غول می خوانی ندارم.»

شستا بعد از آنکه مدتی به تاریکی خیره شد، گفت: «من که اصلاً تو را نمی بینم.»

بعد، (چون فکر بسیار وحشتناک تری به ذهنش رسید) تقریباً با صدایی جیغ مانند گفت: «نکند تو... تو مرده ای چیزی باشی، هان؟ آه، خواهش می کنم... تو را به خدا برو پی کارت. آخر مگه من چه کارت کرده ام؟ وای که آدم به بدبختی من در تمام دنیا پیدا نمی شود!»

یک بار دیگر نفس آن موجود را روی دست و صورتش حس کرد. آن موجود گفت: «دیدی؟ این نفس یک روح نیست. بگو از چه ناراحتی.»

شستا با حس کردن نفس گرم آن موجود، کمی خیالش آسوده شد. در نتیجه، تعریف کرد که چطور هرگز پدر و مادر واقعی اش را نشناخته و آن صیاد چطور با سخت گیری و مشقت زیاد، او را بزرگ کرده بود. بعد، قصه فرارش را تعریف کرد و اینکه چطور شیرها دنبالشان کرده بودند و آنها برای نجات جانشان مجبور شده بودند شنا کنند. بعد هم از تمام خطراتی که در تشبان با آن مواجه شده بودند و شبی که کنار مقبره ها گذرانده بود و اینکه چطور جانوران وحشی بیابان برایش زوزه کشیده بودند، گفت. برایش از گرما و تشنگی در سفر بیابان گفت و اینکه چطور وقتی تقریباً به هدفشان رسیده بودند، شیر دیگری دنبالشان کرد و آراویس را زخمی کرد. آخر سر هم گفت که از آخرین باری که غذا خورده، خیلی وقت گذشته است.

آن صدای عظیم گفت: «به عقیده من تو بد اقبال نیستی.»

شستا پرسید: «یعنی به نظرت برخورد کردن با این همه شیر، بدشانسی نیست؟»

صدا جواب داد: «یک شیر بیشتر نبوده.»

- یعنی چه؟ همین الان گفتیم آن شب اول، دست کم دوتا شیر بودند که...
- یک شیر بیشتر نبوده؛ اما بسیار چابک و سریع بوده.
- منظورت چیست؟
- آن شیر، خود من بودم.

شستا که از حیرت دهانش باز مانده و زبانش بند آمده بود، حرفی نزد و صدا ادامه داد: «من بودم که وادارت کردم به آراویس نزدیک شوی و هم سفر شوید. من همان گربه ای بودم که در میان خانه مردگان به تو آرامش بخشیدم. من همان شیری بودم که وقتی خواب بودی، شغال ها را فراری دادم. من همان شیری بودم که در آخر راه، با ترس از خودم به اسب ها قدرتی مضاعف بخشیدم تا تو به موقع به شاه لون برسی. من همان شیری بودم که به یاد نداری وقتی نوزادی بیش نبودی و در آستانه مرگ قرار گرفته بودی، قایقت را پیش راندم تا به ساحل و نزد مردی برسی که نیمه بیدار نشسته بود تا تو را بیاورد.»

- پس تو بودی که آراویس را زخمی کردی؟
- بله من بودم.
- ولی برای چی؟

صدا گفت: «فرزند! من قصه تو را برایت بازگو می کردم، نه قصه او را. من برای هر کس فقط قصه خودش را باز می گویم.»

شستا پرسید: «آخر تو کی هستی؟»

صدا با حالتی سنگین و رسا گفت: «خودم» و زمین لرزید؛ و دوباره با صدایی بلند و زنگ دار و سرخوش گفت: «خودم»؛ و باز به نرمی زمزمه کرد — چنان ملایم که به سختی شنیده می شد: «خودم» با وجود این، انگار صدا تمامی محیط اطراف را فرا گرفت و انگار برگ درختان هم همراهش به صدا درآمدند.

شستا دیگر نمی ترسید که مبدا صدا مال موجودی باشد که بخواهد او را بخورد، یا متعلق به روحی شریر باشد. اما لرزشی تازه و متفاوت بر وجودش چیره شد. با وجود این، نوعی احساس شادمانی هم در وجودش حس می کرد.

مه از سیاهی به رنگ خاکستری تغییر رنگ داد و از خاکستری به سفیدی متمایل شد. این تغییر، لابد پیش از این شروع شده بود، اما در حین گفت و گو با آن چیز، از هر چیزی غافل شده بود. دیگر سفیدی پیرامونش تبدیل به سفیدی درخشانی شده بود. نور، کم کم چشمش را می زد. جایی در پیش رو، پرندگان آواز می خواندند. فهمید که شب بالاخره به پایان رسیده است. در آن لحظه دیگر سر و یال و گوش های اسب را به روشنی می دید. از سمت چپ؛ نوری طلایی رنگ روی آنها افتاد. فکر کرد آفتاب طلوع کرده است.

وقتی برگشت، شیری را دید که با قدی بلندتر از اسبش در کنارش حرکت می کرد. به نظر نمی رسید اسب از او ترسیده باشد. شاید هم او را اصلاً ندیده بود. نور، از شیر ساطع می شد. هیچ کس صحنه ای آن چنان ترسناک یا چنان زیبا را ندیده بود.

خوشبختانه شستا همه عمرش را در دورترین نقاط جنوب کالرمن گذراده و هرگز قصه ایی را که در تشبان درباره هیولای ترسناک نازیایی می گفتند که به هیبت شیر ظاهر می شد، نشنیده بود. البته او قصه های واقعی اسلان، شیر بزرگ، پسر امپراتور آنسوی



دریا و شاهنشاه کل پادشاهان نارنیا را هم نشنیده بود. اما بعد از آنکه نگاهی به قیافه شیر انداخت، از اسب پیاده شد و جلوی پای او نشست. نمی توانست حرفی بزند، ولی خودش هم دلش نمی خواست چیزی بگوید و می دانست که نیازی هم به حرف زدن نبود. شاهنشاه کل پادشاهان به سمت او خم شد. یال ها و عطری غریب و تند که از یال های او بر می خواست، تمام بدن شستا را فرا گرفت. شیر با زبانش پیشانی او را لیسید. شستا سر بلند کرد نگاهش را به نگاه شیر دوخت. بعد، یک باره روشنی پریده رنگ مه و برق تند و آتشین شیر درهم پیچیدند و جمع شدند دست آخر پراکنده شدند. شستا و اسبش بر دامنه کوهی سرسبز و زیر آسمانی صاف و آبی رنگ، تنها بودند. شیر رفته بود و پرندگان آواز می خواندند.



فصل دوازدهم

شستا در نازنیا

شستا با تعجب از خودش پرسید: «یعنی همه اش رویا بود؟»

ولی ممکن نبود، چون روی چمن ها جای پای بزرگ و گود که جای پنجه جلوی شیر بود، دیده می شد. آدم وقتی به وزن سنگینی که چنان جای پای روی زمین باقی می گذاشت فکر می کرد، نفسش بند می آمد. اما موضوع جالب تر از اندازه جای پا این بود که در ته جای پا آب جمع شده بود. بعد، آب تا لبه جای پا را پر کرده و از آن سرازیر شده و جویی کوچک روی چمن ها به سمت پایین تپه سرازیر شد.

شستا خم شد و جرعه ای سرشار از آن آب نوشید، بعد صورتش را در آب شست و کمی هم روی سرش پاشید. آب بسیار بسیار خنک و مثل آینه زلال بود؛ آب حالش را جا آورد. بعد ایستاد، آب را از داخل گوش هایش پاک کرد و موهای خیس روی پیشانی اش را پس زد. تازه نگاهی به محیط اطرافش انداخت.

پیدا بود که هنوز صبح خیلی زود است. آفتاب تازه بالا آمده و از پشت جنگل های سمت راستش که فاصله زیادی تا او داشتند، بیرون آمده بود. سرزمینی که پیش رویش می دید، برایش کاملاً تازگی داشت. دره ای سرسبز بود که در جای جایش درختانی تک افتاده دیده می شد و از میان درختان نیز برق رودخانه ای را می دید که پیچ و تاب خوران، تقریباً به سوی شمال می رفت. در طرف مقابل دره، تپه های سنگی بلند و منظمی به چشم می خورد، اما این صخره ها کوتاه تر از کوه هایی بلند بودند که دیروز دیده بود. بعد، حدس زد که به کجا رسیده است. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و شبی را که روی آن ایستاده بود را دید. فهمید که آن کوه پایه متعلق به کوهی بسیار مرتفع تر است.

شستا با خودش گفت: «حالا فهمیدم. اینها همان کوه های بلند بین نازنیا و آرکن لند هستند. لابد همان شبانه از گذرگاه رد شده ام. عجب شانس آوردم که پیدایش کردم!... ولی موضوع شانس و اقبال نبوده، کار اوست. حالا دیگر توی نازنیا هستیم!»

شستا برگشت و زین اسبش را برداشت و دهنه اش را هم باز کرد، بعد گفت: «با اینکه اسب خیلی وحشتناکی هستی...»

اسب هیچ توجهی به گفته شستا نکرد و فوری شروع کرد به چریدن علف ها. انگار آن اسب، خیلی هم شستا را تحویل نمی گرفت.

شستا با خودش گفت: «کاش من هم می توانستم علف بخورم! برگشتن به آنوار که دیگر ممکن نیست، چون توی محاصره است. پس بهتر است بروم پایین تر، توی دره و ببینم چیزی برای خوردن پیدا می شود یا نه.»

به همین دلیل، به سمت پایین دره سرازیر شد (قطرات درشت شبنم، بی رحمانه پاهای عریانش را سرد و بی حس می کردند) تا اینکه به جنگلی کوچک رسید. راهی باریک در وسط جنگل دیده می شد. چند دقیقه ای که در آن راه پیش رفت، صدای کلفت و وزوزی شنید که به او می گفت: «صبح بخیر، همسایه!»

شستا با اشتیاق اطراف را پایید تا گوینده را پیدا کند و همان لحظه فردی کوچک و تیغ دار را دید که صورتی سیاه چرده داشت و همان دم از لابه لای درخت بیرون آمده بود. البته به عنوان یک فرد، کوچک بود، اما در مقام یک خارپشت واقعی، زیادی هم بزرگ بود.

شستا جواب داد: «صبح بخیر، ولی من همسایه نیستم. راستش من این طرف ها غریبم.»

خارپشت با حالتی کنجکاو گفت: «؟»

- می دانی؟ من از آرکن لند آمده ام... از آن کوه ها رد شدم تا رسیدم.

خارپشت جواب داد: «!، آرکن لند. راهش خیلی دور است، خودم تا حالا آنجا نرفته ام.»

شستا گفت: «فکر کنم شاید لازم باشد یک نفر خبر بدهد که سپاهی از وحشی های کالرمنی همین الان دارند به آنوارد حمله می کنند.»

خارپشت دوباره گفت: «نه بابا! خوب، فکرش را بکن. آن وقت می گویند کالرمن صدها هزار کیلومتر آن ورتر است، درست در انتهای دنیا، پشت دریایی بزرگ از ماسه.»

شستا گفت: «آنقدرها هم که فکر می کردی دور نیست. یعنی در مورد این حمله به آنوارد نباید کاری کرد؟ یعنی نباید به پادشاهتان خبر بدهی؟»

خارپشت جواب داد: «معلوم است که باید کاری کرد. ولی می دانی؟ من همین الان داشتم می رفتم خواب روزانه ام را شروع کنم. سلام، همسایه!»

دو کلمه آخری خطاب به یک خرگوش بسیار بزرگ که به رنگ بیسکوییت بود که همان لحظه سروکله اش پیدا شده بود. خارپشت، فوری قصه را برای خرگوش تعریف کرد. خرگوش هم تایید کرد که این خبر بسیار مهمی است و برای اینکه چاره ای پیدا کنند، باید یک نفر خبر را به بقیه برساند.

این وضع همین طور ادامه پیدا کرد. دو سه دقیقه که می گذشت، موجودات دیگری به آن ها ملحق می شدند؛ بعضی ها از شاخه های بالایی می آمدند و بعضی از خانه هایی در عمق خاک. جمعی از پنج خرگوش، یک سنجاب، دو زاغچه، یک فان سم بزی و یک موش تشکیل شده بود که همگی هم زمان با هم حرف می زدند و همه هم با خارپشت موافق بودند. حقیقت آن بود که در آن عصر زرین نه از ساحری خبری بود و نه از زمستان و پیتز، شاهنشاه نارنیا در کایرپاراول فرمانروایی می کرد، اهالی کوچک جنگل های نارنیا چنان در امنیت و شادمانی زندگی می کردند که دیگر بی خیال شده بودند و از خطر چیزی نمی فهمیدند.

اما همان موقع بود که دو شخصیت معقول تر وارد آن جنگل کوچک شدند. یکی دورف سرخی بود که ظاهراً اسمش دافل^{۴۳} بود. دومی هم گوزن نری زیبا و با وقار بود که چشمانی درشت و نمناک، پوستی خالدار و پاهایی قلمی و باشکوه داشت؛ پاهایی چنان باریک که فکر می‌کردی می‌شود با دو انگشت آنها را شکست.

دورف به محض شنیدن خبر، فریاد زد: «شیر زنده است! در این صورت، چرا همه ایستاده ایم و روده درازی می‌کنیم؟ دشمن به آنوارد حمله کرده! خبر را باید بلافاصله به کایرپاراول ببریم. باید ارتش را احضار کنیم. نازنیا باید به کمک شاه لون بشتابد.»

خارپشت گفت: «ولی شاهنشاه که در کایرپاراول نیستند. ایشان برای سرکوب غول‌ها به شمال رفته‌اند. راستی، حرف غول‌ها پیش آمد، همسایه‌ها! من هر وقت فکرشان را می‌کنم...»

دورف حرفش را قطع کرد.

- چی کسی پیغام را می‌رساند؟ اینجا کسی نیست که بتواند سریع‌تر از من حرکت کند؟

گوزن نر گفت: «من خیلی سریع‌ام، پیغام چیست؟ تعداد کالرم‌ها چند نفر است؟»

- دویست نفر؛ به فرماندهی شاهزاده ریداش، در...

ولی گوزن دیگر راه افتاده بود. هر چهار پایش یک باره از زمین کنده شدند و در عرض یک دقیقه، سفیدی کفل‌هایش در میان درختان درودست گم شد.

خرگوش گفت: «نمی‌دانم کجا رفت. آخر می‌دانی؟ شاهنشاه در کایرپاراول نیست.»

دافل گفت: «ملکه لوسی هست. و بعد... آهای! این آدمیزاد چه بلایی سرش آمده؟ رنگش کبود شده. آهان! گمانم واقعا غش کرده باشد. شاید تا حد مرگ گرسنه باشد. جوانک! آخرین باری که غذا خوردی کجا بود؟»

شستا با ضعف گفت: «دیروز صبح.»

دورف بلافاصله دستش را دور کمر شستا انداخت تا کمکش کند و گفت: «پس بیا، زود باش بیا. همسایه‌ها! ما واقعا باید از خودمان خجالت بکشیم! تو با من بیا پسر! وقت صبحانه است...! از حرف زدن خیلی بهتر است!»

دورف با غرولند فراوان در حالی که خودش را ملامت می‌کرد، شستا را به زور و کشان کشان با سرعت زیاد به اعماق جنگل و کمی به سمت پایین برد. راه بیشتر از آن بود که شستا در آن وضعیت تحملش را داشته باشد و پیش از آنکه از جنگل خارج شوند و به تپه‌ای عریان و بی‌درخت برسند، پاهایش به شدت شروع به لرزیدن کردند. در آنجا خانه‌ای با اجاق روشن و دری باز دید و در حالی که از در رد می‌شدند، دافل فریاد زد: «آهای، برادرها! برای صبحانه مهمان داریم.»

هم‌زمان با شنیدن صدای جلز و ولز سرخ شدن چیزی، بویی بسیار مطبوع به مشام شستا رسید. آن بو را تا آن روز در عمرش حس نکرده بود، ولی امیدوارم شما حس کرده باشید. درواقع، بوی ژامبون، تخم مرغ و قارچ بود که در تابه سرخ می‌شد.

^{۴۳}Duffle

دافل کمی دیر گفت: «مواظب سرت باش.» چون شستا دیگر پیشانی اش را به سر در کوتاه خانه کوبیده بود. دورف ادامه داد: «حالا بیا بنشین. این میز کمی برایت کوتاه است، ولی خب، چهارپایه اش هم کوتاه است. درست شد. بفرمایید، این هم از حلیم... این ظرف خامه... این هم قاشق.»

تا وقتی شستا حلیمش را تمام کند، دو برادر دورف (به نام های راگین^{۴۴} و برکل تامپ^{۴۵}) ظرف ژامبون و تخم مرغ و قارچ سرخ شده، قوری قهوه، شیر داغ و نان برشته را روی میز گذاشته بودند.

این غذاها جدید بود و برای شستا تازگی داشت، زیرا در کالرمین غذاها کاملاً متفاوت بود. او حتی نمی دانست آن برش های قهوه ای رنگ چیست، چون تا آن روز نان تست شده ندیده بود. نمی دانست آن چیز نرم زرد رنگ که روی نون می مالند چیست، چون کالرمینی ها تقریباً همیشه به جای کره از روغن استفاده می کردند. خانه هم با کلبه تاریک و دم کرده ارشیش که همیشه بوی ماهی می داد و با تالارهای ستون دار و مفروش کاخ های تشبان فرق داشت. سقف خانه بسیار کوتاه بود و همه چیزش از چوب ساخته شده بودند. یک ساعت کوکودار و یک رومیازی پیچازی سرخ و سفید و یک گلدان پر از گل های وحشی و پرده هایی کوتاه که پنجره هایی با شیشه های ضخیم را می پوشاندند، صحنه را کامل می کرد. استفاده از فنجان ها و بشقاب ها و کارد و چنگال های درف ها هم کار سختی بود. در نتیجه، تعداد لقمه ها خیلی خیلی زیاد می شد، طوری که بشقاب یا فنجان شستا مدام پر می شد و خود دورف ها هم مدام می گفتند: «چرا کره نمی خوری؟» یا «یک فنجان دیگر قهوه می خواهی؟» یا «من که باز هم قارچ می خواهم.» یا «می خواهی یک تخم مرغ دیگر برایت نیمرو کنم؟ هان؟»

وقتی بالاخره تا جایی که می توانستند خوردند، سه دورف برای شستن ظرف ها قرعه کشی کردند؛ بخت بد نسیب راگین شد. بعد، دافل و بریگن تامپ، شستا را بیرون بردند تا روی نیمکتی که روی دیوار کلبه بود، بنشینند. همه پاها را دراز کردند و نفسی از سر آسایش کشیدند و دو دورف پیپ هایشان را روشن کردند. شبنم دیگر از روی برگ ها زوده شده بود و آفتاب گرمای مطبوعی داشت. درواقع، اگر نسیم آرامی هم می وزید، هوا دیگر زیادی گرم می شد.

دافل گفت: «خب، غریبه! الان می خواهم حال و روز این سرزمین را نشانت بدهم. از اینجا تقریباً تمام نازنیای جنوبی پیداست. ما برای داشتن چنین منظره ای به خود می بالیم. در سمت چپت، پشت آن تپه ها، می توانی کوه های غربی را ببینی. آن تپه گرد سمت راست هم اسمش تپه میز سنگی است. درست پشت آن...»

ولی درست در همان لحظه، صدای خروپف شستا که تمام شب را سفر کرده و بعد هم صبحانه عالی خورده بود، رشته کلامش را برید. دورف های مهربان به محض اینکه متوجه شدند، به هم علامت دادند که مبادا او را بیدار کنند. درواقع، آن قدر پیچ پیچ کردند و سرتکان دادند و موقع رفتن و بلند شدن پاورچین رفتند که اگر شستا کمتر خسته بود، حتماً بیدار می شد.

^{۴۴} Rogin

^{۴۵} Brieklethumb

او تقریباً تمام روز را خوابید، اما وقت شام بیدار شد. هیچ کدام تخت های آن کلبه اندازه اش نمی شد، ولی آنها برایش رخت خوابی راحت از خلنگ، روی کف خانه درست کردند و او هم تمام شب بی آنکه جنب بخورد یا حتی خواب ببیند، خوابید. صبح روز بعد، تازه صبحانه را تمام کرده بودند که صدایی گوش خراش و ترسناک از بیرون شنیدند.

همان طور که شستا و بقیه بیرون می دویدند، دورف ها گفتند: «ترومپت بود!»

صدای ترومپت دوباره بلند شد؛ این صدا برای شستا تازگی داشت. نه مثل کرناهای تشبان عظیم و کر کننده بود و نه مثل شیپور شکار شاه لون، شادمان بود. صدا از جنگل های سمت شرق می آمد و خیلی زود صدای سم اسبان نیز با آنها در آمیخت. لحظه ای بعد، طلایه سپاه پیدا شد.

اولین نفر، لرد پریدان، سوار بر اسبی کهر بود که درفش عظیم ناریا را حمل می کرد؛ پرچمی سبز که شیری سرخ رنگ روی آن نقش بسته بود. شستا بلافاصله او را شناخت. بعد، سه سوار، سینه به سینه هم آمدند؛ دو نفر سوار بر اسب های جنگی قوی هیکل و یک نفر سوار بر تانو^{۴۶}. شاه ادموند و یک بانوی مو طلایی و خوش چهره که کلاه خود و زرهی به تن داشت و روی زره یک کمان و ترکشی پر از تیر در کنارش داشت. (دافل در گوشش گفت: «ملکه لوسی است.») هر دو سوار اسب های جنگی بودند. ولی سوار تانو، خود کُرن بود. بعد از آنها بدنه اصلی سپاه می آمد: مردانی سوار بر اسب هایی معمولی، افرادی سوار بر اسب های سختگو (که در مواقع اضطراری، مانند مواقع ورود ناریا به جنگ، از سواری دادن ابایی نداشتند)، قنطروس ها، خرس های بزرگ و خشن، سگ های بزرگ سخن گو و آخر از همه، شش غول. در ناریا غول های خوب هم وجود داشتند. شستا با وجود اینکه می دانست آنها طرف داران ناریا نیستند، در اوایل کار باز هم نمی توانست به آنها نگاه کند. بعضی چیزها هست که خیلی طول می کشد آدم به آنها عادت کند.

به محض آنکه شاه و ملکه به کلبه رسیدند و دورف ها شروع کردند به تعظیم های بلند بالا در مقابل آنها، شاه ادموند با صدای بلند گفت: «اکنون دوستان! وقت استراحت و طعام است!»

بلافاصله جمع بزرگی مشغول پیاده شدن و گفتگو و باز کردن انبان ها شدند. کُرن هم دوان دوان نزد شستا آمد. هر دو دستش را گرفت و با شادی فریاد زد: «چی! تو اینجایی! پس جان سالم به در بردی؟ خیلی خوشحالم، حالا کمی هم خوش بگذرانیم. عجب شانس! ما همین دیروز در بندر کایرپاراول لنگر انداختیم و اولین کسی که به استقبالمان آمد، شروی^{۴۷} گوزن بود، با خبر حمله به آنوارد فکر نمی کنی...»

شاه ادموند که همان لحظه از اسب پیاده شده بود پرسید: «والاحضرت! دوست شما نیستند؟»

کُرن گفت: «یعنی متوجه نشدید، اعلاحضرت؟ این بدل من است: همان پسری که در تشبان به جای من گرفتید.»

ملکه لوسی هم گفت: «آه، پس این بدل شماست. درست مثل دو برادر دوقلو. چقدر جالب و عجیب!»

تانو: اسب کوتوله، اسپچه^{۴۶}

^{۴۷} Cheruu

شستا به ادموند گفت: «خواهش می کنم اعلیحضرتا! من خیانت نکردم، هرگز چاره ای نداشتم و ناخواسته نقشه تان را شنیدم. ولی هرگز فکرش را هم نکردم که به دشمنان خبر بدهم.»

شاه ادموند دستش را روی سر شستا گذاشت و گفت: «اکنون می دانم که خیانت کار نبوده ای، پسر! اما اگر می خواهی خیانت کار تلقی نشوی، دیگر بکوش که آنچه را برای شنیدن گوش های تو نیست، نشنوی. فعلاً که همه چیز به نیکی سپری شده است.»

بعد از آن، آنقدر رفت و آمد و ریخت و پاش و گفت و گو زیاد بود که شستا تا چند دقیقه ای گرین، ادموند و لوسی را ندید، اما گرین از آن دست بچه هایی بود که خیلی زود صدایی در می آورد مدتی نگذشت که شستا شنید شاه ادموند با صدایی بلند می گوید: «به یال شیر سوگند شاهزاده! زیاده روی کرده اید! والا حضرت! یعنی نمی خواهید هرگز بهتر از اینکه هستید بشوید؟ شما بیش از تمام این لشکر مایه دل مشغولی و دردسرید! ترجیح می دادم به عوض شما یک دسته زنبور وحشی را تحت فرمان داشته باشم.»

شستا به زور راهش را از میان جمعیت باز کرد و ادموند را دید که واقعا خشمگین بود. گرین اندکی خجالت زده بود و دورفی غریبه روی زمین نشسته و چهره اش را در هم کشیده بود. ظاهراً دو فان همان موقع کمکش کرده بودند که زرهش را از تن در آورد.

ملکه لوسی می گفت: «کاش نوشدارویم را همراه داشتم و این زخم را به فوریت درمان می کردم. اما شاهنشاه دستور اکید داده اند که آن را در هر جنگی به همراه نبرم و آن را تنها برای مواردی بی نهایت حاد و اضطراری به کار بندم!»

اتفاقی که افتاده بود، از این قرار بود: به محظ اینکه گرین با شستا صحبت کرده بود، دورفی از ارتش به نام توربانت^{۴۸} بازوی گرین را گرفته بود.

گرین گفته بود: «چه خبر شده توربانت؟»

توربانت هم گفته بود: «اعلاحضرت همایونی! با پیشروی امروزمان از گذرگاه رد می شویم و یک راست به قلعه پدر تاج دارتان می رسیم. ممکن است قبل از رسیدن شب هم وارد کارزار شویم.»

گرین گفت: «می دانم به نظرت فوق العاده نیست؟»

تورن بانت: «فوق العاده یا هرچه. من از شاه ادموند دستور اکید دارم که مراقب باشم والا حضرت وارد نبرد نشوند. البته حق تماشا کردن را دارید، برای سن و سال شما— حضرت والا— تصور می کنم رای منصفانه ای باشد.»

گرین با تشر گفت: «چه مزخرفاتی! معلوم است که من هم می روم توی میدان جنگ. اصلاً چرا خود ملکه لوسی می خواهد برود وسط کمان دارها؟»

- اعلاحضرت ملکه هر کاری که صلاح بدانند می کنند. ولی مسئولیت شما را به من سپرده اند. یا مثل یک شاهزاده قول مردانه می دهید که تا توی خود را کنار من نگه دارید— حتی یک سر هم نباید از من جلو تر بروید— تا وقتی که من اجازه رفتنتان را بدهم؛ یا اینکه — به فرمان اعلاحضرت همایونی — مثل دونفر اسیر با دست و پای بسته ما را خواهند برد.

^{۴۸} Thornbut



33

کُرن گفت: «اگر بخواهی جلوی رفتن مرا بگیری، حسابت را می رسم.»

دورف گفت: «ببینیم و تعریف کنیم؛ مضایقه نکنید، والا حضرت.»

برای پسری مثل کُرن همین دو جمله کافی بود و شاهزاده و دورف در عرض یک ثانیه درگیر کتک کاری شدند. چنین مبارزه ای باید کاملاً برابر پیش می رفت، چون با وجود اینکه کُرن دست های بلندتری داشت و قدش هم بلندتر بود، دورف مسن تر و کارکشته تر بود. اما این جنگ خیلی زود به پایان رسید (جنگ روی زمین های شیب دار و سنگلاخ، برترین جنگ ممکن است) زیرا از بخت بد، تورن بات روی سنگی سست لغزید، با صورت روی زمین پهن شد و وقتی می خواست از جا بلند شود، فهمید مچ پایش رگ به رگ شده است. رگ به رگ شدن پایش چنان شدید بود که تا دو روز نه می توانست راه برود نه می توانست سوار اسب شود.

شاه ادموند گفت: «والا حضرت! دیدید چه کردید؟ درست در آستانه جنگ ما را از جنگجویی دوره دیده محروم کردید.»

کُرن جواب داد: «خودم جایش را می گیرم، اعلا حضرت!»

ادموند در جواب او گفت: «ای دادا! هیچ کس به دلآوری شما شکی ندارد. اما حضور پسرکی در میدان جنگ تنها به نفع دشمن است.»

در همان لحظه، شاه برای رسیدگی به مسئله دیگری رفت و کُرن پس از یک عذرخواهی درست و حسابی از دورف، دوان دوان پیش شستا آمد و زیر گوشش نجوا کرد: «بجنب! حالا دیگر یک تاتوی اضافی هم داریم، زره دورف هم که خالی افتاده. قبل از اینکه کسی بفهمد، زره را بپوش.»

شستا پرسید: «برای چی؟»

- معلوم است دیگر، برای اینکه تو هم بتوانی در جنگ شرکت کنی! مگر دلت نمی خواهد؟

شستا گفت: «آهان... اِه، چرا، معلوم است.»

ولی او اصلاً به این موضوع فکر هم نکرده بود؛ به همین دلیل، با ناراحتی حس کرد که مورمورش شده است.

کُرن گفت: «خیلی خب، بکشش روی سرت. حالا حمایل شمشیر. ولی باید در انتهای سیاه حرکت کنیم و مثل موش ساکت باشیم. جنگ که شروع بشود، همه آنقدر سرشان گرم جنگیدن است که حواسشان به ما نیست.»



فصل سیزدهم

جنگ در آنوارد

حدود ساعت یازده، تمام سپاه دوباره به حرکت درآمد و درحالی که کوهستان در سمت چپشان قرار داشت به سمت غرب تاختند. گرین و شستا در انتهای سپاه و درست پشت سر شش غول حرکت می کردند. سر لوسی، ادموند و پریدان با نقشه های جنگی گرم بود. گو اینکه ملکه لوسی یک بار پرسید: «پس والا حضرت شرورمان کجایند؟»

ادموند جواب داد: «در جبهه جنگ نیست و این بهترین خبر است. حتماً تنها مانده است.»

شستا بیشتر ماجرا را برای گرین تعریف کرد و توضیح داد هرچه از سواری بلد است، از یک اسب سخنگو یاد گرفته و اینکه واقعا بلد نیست چطوری اسب را هدایت کند. گرین این کار را یادش داد و قصه سفر دریایی پنهانی شان از تشبان را هم برایش تعریف کرد.

- پس ملکه سوزان کجاست؟

گرین گفت: «در کایرپاراول. می دانی؟ او مثل لوسی نیست که مثل مردها می ماند، یا دست کم مثل پسرهاست. ملکه سوزان بیشتر مثل بانو های عادی بزرگ شده اند. او برای جنگ فوری پشت اسبش نمی پرد، گو اینکه در کمان کشی حرف ندارد.»

مسیر تپه ماهوری که طی می کردند، پیوسته و باریکتر می شد و پرتگاه سمت راستشان شیب بیشتری پیدا می کرد. بالاخره به جایی رسیدند که باید به یک ستون از لبه پرتگاهی می گذشتند و شستا از اینکه می فهمید شب گذشته بی آنکه بداند از چنین جایی گذشته بود، به خوش می لرزید. او با خودش فکر کرد: «البته من کاملاً در امان بودم. برای همین بود که شیر سمت چپ من راه می رفت. او تمام مدت بین من و پرتگاه بود.»

بعد مسیرشان دوباره به سمت چپ و به سمت جنوب متمایل و از پرتگاه دور شد، دو طرف جاده را جنگل هایی انبوه پوشانده بود و شیب راه، هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. اگر اطرافشان میدان دید باز بود، منظره ای بسیار زیبا می شد، ولی با وجود آن همه درخت، نمی شد چیزی دید. تنها گهگاهی نوک صخره ای از فراز درختان، یا یکی دو عقاب که در دل آسمان آبی چرخ می زدند، به چشم می خورد.

گرین اشاره ای به پرنده کرد و گفت: «بوی جنگ را حس کرده اند. می دانند که قرار است برایشان غذا درست کنیم.»

شستا از هیچ یک از این حرف ها خوشش نمیامد.



وقتی از گردنه رد شدند و مقدار زیادی پایین آمدند، به زمین های مسطح تری رسیدند و شستا توانست از آنجا تمام آرکن لند را ببیند که پهنه اش مثل مهی آبی رنگ در برابر او گسترده شده بود و حتی (به خیال او) سواری از بیابان پشت سرش دیده می شد. ولی آفتاب تنها حدود دو ساعت دیگر از نورافشانی اش مانده بود، توی چشمش می خورد و درست نمی توانست چیزها را تشخیص دهد.

در آنجا سپاه از هم باز شد و به صورت یک خط درآمد، بعد هم کلی آرایش نیرو و جابجایی صورت گرفت. فوج کاملی از حیوانات سخن گو و بسیار خطرناک که شستا پیش از آن متوجهشان نشده بود و اغلب از جنس گربه سانان بودند (مثل پلنگ و یوزپلنگ و امثال آنها) غران و خیزان در جناح چپ قرار گرفتند. به غول ها هم دستور رسید که به جناح راست بروند و آنها پیش از رفتن، باری را که روی دوش حمل می کردند پایین گذاشتند و لحظه ای نشستند. بعد، شستا باری را که تا به آن موقع حمل می کردند و حالا مشغول پوشیدنش بودند، به چشم خود دید: چکمه هایی ترسناک و سنگین و پوشیده از خار و سیخ که تا زیر زانوهایشان می رسید. بعد هم گرزهای کج و غول آسایشان را روی شانه انداختند و به پست رزمی خود رفتند. کمان دارها همراه لوسی پشت سپاه ایستادند. اول آنها را می دیدی که کمان هایشان را خم می کنند و وقتی زه هایشان را آزمایش می کردند، صدای تینگ — تینگ آن را می شد شنید.

به هر طرف که نگاه می کردی، می دیدی که تنگ اسب ها را محکم می کنند، کلاه خود به سر می گذارند، شمشیرها را بیرون می کشند و رداها را از دوش بر می دارند. دیگر هیچ کس حرفی نمی زد. همه خیلی جدی بودند و صحنه ای رعب آور بود. شستا با خودش گفت: «مثل اینکه خواهی نخواهی من هم درگیر شدم... واقعیت همین است.»

بعد سرو صدایی از جلوی جبهه بلند شد؛ صدای افراد زیادی که فریاد می کشیدند صدای گُرپ گُرپ پیایی.

گُرین زمزمه کرد: «تیر دژ کوب را آوردند. دارند می کوبندش به دروازه.»

در آن لحظه حتی گُرین هم حالتی جدی گرفته بود.

او گفت: «پس چرا شاه ادموند حمله نمی کند؟ من دیگر صبرم سر آمده. چقدر هم سرد است!»

شستا با حرکت سر، حرفش را تایید کرد. امیدوار بود قیافه اش نشان ندهد. چقدر ترسیده است.

بالاخره صدای ترومپت بلند شد! سپاه به حرکت درآمد — بعد شروع به تاختن کرد — و پرچم سپاه در باد شروع به تاب خوردن و پرپر زدن کرد. در آن لحظه از پشته ای کوتاه بالا رفتند و تمام صحنه ناگهان پیش رویشان نمودار شد؛ قصری کوچک با برج های متعدد که دروازه اش رو به آنها باز می شد. خوشبختانه از خندق پیرامون قلعه خبری نبود، ولی البته دروازه بسته بود و دروازه پوش آهنی را پایین انداخته بودند. چهره مدافعان قلعه مثل نقطه هایی سفید و کوچک، بالای دیوارها دیده می شد. پای دیوارها حدود پنجاه کالرمنی از اسب پیاده شده و یک تنه ی درخت عظیم را به دروازه می کوبیدند. اما صحنه بلافاصله تغییر کرد. بدنه اصلی سپاه ریداش پیاده شدند و آماده حمله به دروازه بودند. اما همان موقع نارنجایی ها را دیدند که از بالای پشته به سمت آن ها سرازیر می شوند. شکی نبود که سربازان کالرمنی کاملاً آموزش دیده و مجرب بودند. به نظر شستا فقط یک ثانیه طول کشید تا تمام صف دشمن دوباره پشت اسب هایش بنشینند و دور بزنند و به سمت آنها بتازند.



سپس آن‌ها نیز شروع به تاختن کردند. فاصله میان دو سپاه، هر لحظه کمتر می‌شد؛ سریع و سریع‌تر از پیش. همه شمشیرها را کشیده و سپرها را تا زیر بینی بالا آورده و دعاها را بر لب آورده بودند و دندان‌ها را بر هم می‌فشردند. شستا سخت ترسیده بود. اما ناگهان این فکر به ذهنش خطور کرد: «اگر این یکی را خراب کنی کل نبردهای زندگی‌ات را خراب کرده‌ای. یا حالا بجنگ، یا هرگز نباید بجنگی.»

اما وقتی دو صف به هم رسیدند، درست نفهمید چه اتفاقی افتاده است. سردرگمی عجیبی حاکم شد و سر و صداهای مضمّن کننده‌ای به گوش رسید. شمشیرش خیلی زود از دستش کنده شد، بعد لگام‌های اسبش به هم گره خورد. یک باره متوجه شد که از روی اسبش به پایین سر می‌خورد، نیزه‌ای یک راست به سمتش آمد و او برای جا خالی کردن، از روی اسب پایین پرید، مفصل‌های انگشتان دست چپش محکم روی زره یکی دیگر کوبیده شد و بعد...

اما تعریف کردن قصه از دید شستا بی فایده است؛ او در مجموع چیز زیادی از کل جنگ و حتی نقش خودش در آن درک نکرد. بهترین راه تعریف کردن آن برای شما این است که شما را چند کیلومتر آن طرف‌تر ببرم، یعنی همان‌جا که خلوت نشین قلمرو جنوبی به آب‌های ساکن حوض زیر برگ و درختان خیره شده و بری و هوون و آراویس هم در کنارش او را نگاه می‌کنند.

خلوت نشین، هرگاه می‌خواست از ماجرای دنیای آنسوی دیوارهای سبز عزتگاهش با خبر شود، به آن حوض نگاه می‌کرد. در اوقاتی خاص می‌توانست هر چیزی را که هر خیابان‌های شهرهایی حتی فراتر از تشبان می‌گذشت، یا کشتی‌هایی را که در بندر ردهون^{۴۹} در جزایر سه گانه لنگر انداخته بودند یا حتی دزدان و جانوران وحشی را که در جنگل‌های عظیم غربی — در حد فاصل بیابان لنترن و تلمار — رفت و آمد می‌کردند، مثل آینه به روشنی ببیند. در آن روز او حتی لحظه‌ای از کنار حوض به کنار نرفت، حتی برای خوردن یا آشامیدن، زیرا می‌دانست رویداد‌های بزرگ در آرکن لند در شرف وقوع است. آراویس و دو اسب هم به حوض زل زده بودند. آنها هم می‌دیدند که این حوضی جادوی است: در عوض دیدن درختان و آسمان، همواره اشکالی ابر مانند و رنگی را در اعماق نشان می‌داد که مدام در حال حرکت بودند. اما آنها هیچ چیز را به روشنی نمی‌دیدند. خلوت نشین، در عوض، همه چیز را می‌دید و گاهی برای آن‌ها تعریف می‌کرد. کمی پیش از آنکه شستا برای اولین جنگش بتازد، خلوت نشین کلامش را این‌طور شروع کرد:

«یک... و دو... سه عقاب می‌بینم که بر فراز شکافی بالای قلّه استورم نس در آسمان می‌چرخند. یکی از آنها پیرترین عقاب هاست. او فقط وقتی از لانه بیرون می‌آید که نبردی در آستانه شروع باشد. می‌بینم که به پس و پیش می‌چرخد، گاهی به آنوارد خیره می‌شود و گاهی به شرق، به پشت استورم نس. آه... اکنون می‌بینم که ربداش و سپاهش تمام روز مشغول چه کاری بوده‌اند. آنها درخت بزرگی را بریده و عریان کردند و حال آن‌ها به سان دژکوبی از درون جنگل به بیرون حمل می‌کنند. بی‌گمان از یورش بی‌فرجام دیشیشان درسی آموخته‌اند. اگر مردانش را به ساخت نردبان می‌گمارد، عاقلانه‌تر بود؛ اما ساخت نردبان وقت گیر است و او ناشکیبا. او ابله‌ی بیش نیست! به محض آنکه یورش نخستین با شکست مواجه می‌شد، باید به تشبان باز می‌گشت، زیرا نقشه او به تمامی بر سرعت و غافلگیری استوار بود. اکنون موقعیت دژکوبشان را آرایش می‌دهند. مردان شاه لون از بالای دیوار آن‌ها را تیرباران می‌کنند. پنج کالرم به خاک افتادند، اما تلفات چندان بیش از این نخواهد شد، زیرا سپرها را بر فراز سر گرفته‌اند. اکنون ربداش دستور را صادر می‌کند. عالی رتبه‌ترین سرکردگان او کنارش اند؛ خشن‌ترین ترکان‌ها از ایالت‌های

^{۴۹} Redhaven

شرقی. چهره هایشان را می بینم. کورداین^{۵۰} از دژ ترمنت^{۵۱} ازرو^{۵۲} و کلاماش^{۵۳} و ایلگاموت^{۵۴} و یک ترکان قد بلند با ریشی سرخ رنگ...

بری گفت: «به یال شیر سوگند، این ارباب قدیم خودم اناردین است!»

آراویس گفت: «هیس!»

- اکنون حرکت دژ کوب آغاز می شود. اگر می توانستم به همان خوبی هم بشنوم، صدایی مهیب برپا شده بود! ضربه، پشت ضربه. هیچ دروازه ای تا ابد نمی تواند مقاومت کند. ولی صبر کنید! چیزی در پای استورم نس آرامش پرندگان را بر هم زده است. صبر کنید... هنوز نمی بینم... آه! اکنون می بینم. تمام ستیخ کوه تا جبهه شرقی، پوشیده از سواران است. کاش بادی بر می خاست تا در آن بیرق می افتاد و آن را از هم باز می کرد. هر که هستند، دیگر از ستیخ گذشته اند. آهان! حال پرچمشان را می بینم. نارنیاست، نارنیاست! همان شیر سرخ است. اکنون به سوی پایین سرازیر شده اند. شاه ادموند را می بینم. زنی در میان کمانداران در پشت او حرکت می کند. اوه!...

هون با نفس بریده پرسید: «چی شده؟»

- تمام گربه هایش در جناح چپ به پیش تاختند.

آراویس پرسید: «گربه ها؟»

- گربه سانان بزرگ، مانند پلنگ ها و مانند آنها. بله، می بینم، گربه ها مانند قوسی بزرگ پیش می روند تا اسبان سربازان پیاده شده را احاطه کنند. ضربه جانانه ای است. اسب های کالرمنی از ترس دیوانه شده اند. اکنون گربه ها در میان آنها قرار گرفته اند. اما ربداش خطش را دوباره آرایش داد و صد نفر سوار را به فرمان آورد. آنها برای مقابله با نارنیایی ها به پیش می تازند. فاصله میان دو خط فقط صد متر است. حالا شده پنجاه متر. هم شاه ادموند را می بینم و هم لرد پریدان را. دو نوجوان هم در صف نانمایی ها دیده می شوند. یعنی شاه به چه فکر می کرده است که آنها را هم به میدان نبرد آورده است؟ فقط ده متر باقی مانده است... دو صف به هم زدند. گول ها در جناح راست نارنیایی ها غوغا می کنند... اما یکی از آنها به خاک افتاد... به گمانم تیری در چشمش زدند. قلب دو سپاه درهم و نامشخص است. در جناح چپ دید بهتری دارم. دوباره همان دو پسر پیدا شدند. شیر زنده باد! یکی از آنها شاهزاده کُرن است. دیگری هم چنان شبیه اوست که چون سببی است که از وسط به دو نیم شده باشد. کُرن مثل مردها می جنگد یک کالرمنی را هم کشت. حالا کمی بیشتر از قلب سپاه را می بینم. ربداش و ادموند تقریباً به هم بر خوردند، اما فشار صفوف آنها را از هم دور کرد...

آراویس پرسید: «شستا چطور است؟»

^{۵۰} Corradin

^{۵۱} Turmunt

^{۵۲} Azrooh

^{۵۳} Chlamash

^{۵۴} Ilgmuth

خلوت نشین غریب: «ای ابله! ابله کوچولوی دلاور! او هیچ چیز از جنگ نمی فهمد. کوچکترین استفاده ای از سپرش نمی کند. تمام بدنش در معرض ضربه است. ابدأ نمی داند شمشیرش را چگونه به کار برد. آه، بالاخره یادش آمد. شمشیرش را دیوانه وار به اطراف می تاباند... نزدیک بود سر اسبش را ببرد اگر مراقب نباشد حتماً این کار را می کند. شمشیرش را از دستش انداختند. فرستادن کودکان به جنگ جنایتی مسلم است؛ او پنج دقیقه هم دوام نمی آورد. سرت را بدزد، ابله. آه، او هم به خاک افتاد.»

سه صدا با هم پرسیدند: «کشته شد؟»

خلوت نشین جواب داد: «از کجا بدانم؟ گربه ها کارشان را به انجام رساندند. تمام اسب هاب بی سوار یا کشته شدند یا گریختند. کالرمنی ها دیگر راهی برای عقب نشینی ندارند. اکنون گربه ها به میدان اصلی جنگ بر می گردند. روی سر افرادی پریدند که دژکوب را حمل می کردند. دژکوب به زمین افتاد. آه، آفرین! آفرین! دروازه ها از داخل گشوده شدند؛ گروهی سوار بیرون می آیند. سه سوار اول بیرون زدند: نفر وسط، خود شاه لون است و برادران دار^{۵۵} و داروین هم دو طرفش قرار دارند. پشت سرشان هم ترن^{۵۶} و شار^{۵۷} کل^{۵۸} و برادرش کلین^{۵۹} می آیند. تا به حال ده... بیست... سی نفرشان بیرون آمده اند. صف کالرمنی ها روی هم فشرده می شود. شاه ادموند ضرباتی فوق العاده وارد می کند. همین الآن سر کورادین را از تن جدا کرد. چندین نفر از کالرمنی ها سلاح ها را زمین گذاشته اند و به سمت جنگل می گریزند. آنها هم که مانده اند، به شدت تحت فشارند. غول ها فشار جناح راست را هر لحظه بیشتر می کنند، گربه ها از چپ پیش می روند و شاه لون هم از پشت سرشان می آید. کالرمنی ها باز هم بیشتر به هم فشرده شده اند و حالا پشت به پشت هم می جنگند. ترکان تو به خاک افتاد، بری! شاه لون از رو جنگ تن به تن می کند: به نظر می رسد شاه مبارزه را خواهد برد... شاه به خوبی مبارزه را ادامه می دهد... شاه برنده شد... از رو به خاک افتاد. شاه ادموند هم فرو افتاد... اما نه، دوباره برخاست. او با ربداش کارزار می کند. آنها درست در برابر دروازه قلعه می جنگند. چندین کالرمنی تا به حال تسلیم شده اند. دارین، ایلگاموت را از پا درآورد. نمی بینم چه بر سر ربداش آمده. به گمانم مرده باشد، زیرا به دیوار قلعه تکیه داده، اما مطمئن نیستم کلاماش و شاه ادموند هنوز هم مشغول جنگند، اما جنگ در هر جای دیگری به پایان رسیده است. کلاماش هم تسلیم شد. نبرد به پایان رسید، کالرمنی ها شکست خوردند.»

وقتی شستا از اسب افتاد فکر کرد که دیگر کارش تمام است. اما اسب ها حتی در میدان جنگ هم کمتر از آنچه که فکر می کنید آدم ها را لگدمال می کنند. پس از ده دقیقه جهنمی یا چیزی در همین حدود، شستا یک باره متوجه شد که هیچ اسبی در نزدیکی او سم نمی کوبد و سر و صدا (هنوز هم سر و صدای زیادی برپا بود) دیگر مربوط به جنگ نیست. او برخاست و به اطرافش نگاهی انداخت. حتی او هم که چیز زیادی از نبرد نمی دانست، فهمید که آرکن لندی ها و نارنیایی ها جنگ را برده اند. تنها کالرمنی هایی که می دید، اسیران بودند. دروازه ها کاملاً باز بود و شاه لون و شاه ادموند از دو طرف تیر دژکوب دست می دادند. از حلقه فرماندهان و جنگجویان اطرافشان صدای گفت و گو هایی خسته و هیجانزده، اما شادمان شنیده می شد. بعد، ناگهان صداها یکی شد و شلیک خنده بلند شد.

^{۵۵} Dar

^{۵۶} Tran

^{۵۷} Shar

^{۵۸} Col

^{۵۹} Colin

شستا بالاخره سرپا ایستاد، در حالی که احساس می کرد بدنش خشک شده است، و به سمت صدا دوید تا ببیند چه واقعه خنده داری اتفاق افتاده است. او با صحنه ای بسیار جالب رو به رو شد. انگار ربداش بد اقبال، از دیوار قلعه آویزان مانده بود و دیوانه وار لگد می انداخت. زرهش بالا آمده و به شکل دردناکی زیر بغل هایش را می فشرد و تا نیمه روی صورتش را پوشانده بود. در واقع، مثل کسی بود که در هنگام پوشیدن بلوزی تنگ که کمی برایش کوچک بود، گیر افتاده باشد.

تا آنجا که بعدها معلوم شد (و می توانید مطمئن باشید که قصه اش تا روزهای دراز نقل محافل شده بود) آنچه اتفاق افتاد، تقریباً از این قرار بود: در اوایل جنگ یکی از غول ها سعی می کند ربداش را زیر چکمه خاردارش له کند، اما موفق نمی شود. موفق نمی شود؛ چون قصد غول کشتن ربداش بوده؛ اما یکی از خارهای چکمه اش زره او را جر می دهد، درست مثل ما که پیراهن پارچه ای معمولی را جر می دهیم. بنابراین، ربداش هنگامی که جلوی دروازه با شاه ادموند مواجه می شود، زرهش شکافی داشته است. وقتی هم ادموند او را بیشتر و بیشتر به سمت دیوار قلعه عقب می راند، او روی یک سکوی کمکی برای سوار شدن به اسب می پرد و از همان بالا باران ضربات را بر سر ادموند فرود می آورد. اما بعد، وقتی می بیند با قرار گرفتن در سطحی بالاتر از همه، آماج تیر اندازان نارنجایی می شود، تصمیم می گیرد دوباره پایین برود. قصد داشت موقع پایین پریدن و فریاد کشیدن، با جمله "تیر بالای تش از آسمان فرود می آید." ظاهر و صدایش پر ابهت و ترسناک جلوه کند، که بی شک لحظه ای نیز چنین بود. ولی ناچار می شود به سمت پهلو برود، چون جمعیت روبه رویش جایی برای فرود باقی نگذاشته بودند. در این موقع بود که به بهترین شکلی که می توانید فکرش را بکنید، شکاف پشت زرهش به قلبی روی دیوار گیر می کند (در دوران های گذشته روی این قلاب، حلقه ای بود که برای بستن اسب ها از آن استفاده می شد) در اینجا بود که مثل رخت خیزی که برای خشک شدن آویزان کرده باشند، خود را معلق می بیند و مایه خنده همگان می شود.

ربداش زوزه کشان می گفت: «مرا پایین بیاور، ادموند! مرا پایین بیاور و بیا مثل یک شاه و یک مرد بجنگیم. اگر هم آنقدر ترسویی که این کار را نمی کنی، مرا درجا بکش.»

شاه ادموند گفت: «بی درنگ.» اما شاه لون جلوی او را گرفت.

شاه لون به ادموند گفت: «با اجازه شما، اعلاحضرت آنقدر هم ساده نیست.»

بعد، رو به ربداش کرد و ادامه داد: «والاحضرت! اگر همین هفته گذشته این چنین مبارزه طلبی می کردید، پاسخ می دادم که در سرتاسر قلمرو شاه ادموند از شخص شاهشاه گرفته تا کوچکترین موش سخنگو، احدی آن را بی پاسخ نمی گذاشت و دست رد به سینه شما نمی زد. لیکن با حمله به آنوارد در زمان صلح، بی آنکه پیشاپیش دعوت به جنگ کرده باشید، نه تنها سلحشور به شمار نمی آید، بلکه خائنی بیش نیستید و برای هرکس مطبوع تر آن است که زیر ضربات تازیانه جلاد بیفتد تا اینکه شرافتش را در کشیدن تیغ روی فردی چون شما به خطر بیندازد. او را پایین آوردید، دست و پایش را ببندید و تا آنگاه که ما بخواهیم درون دژ حبس کنید.»

دست هایی قدرتمند شمشیر را از دست ربداش بیرون کشیدند و او را که مدام فریاد می کشید، تهدیدی می کرد، ناسزا می گفت و حتی گریه می کرد، روی دست به داخل قلعه بردند. زیرا با وجود اینکه از شکنجه شدن باکی نداشت، تحمل تحقیر و ریشخند را نداشت. در تشبان همواره او را جدی می گرفتند.

در همان لحظه گرین دوان دوان پیش شستا آمد، دستش را گرفت و او را کشان کشان نزد شاه لون برد. گرین فریاد زد: «اینجاست، پدر! همین جاست.»



شاه لون با صدایی خفه و خشن گفت: «آری و تو نیز سرانجام اینجایی. پس درست برخلاف فرمان صریح من در نبرد شرکت کردی. پسری که قلب پدرش را می شکند! در چنین سن و سالی، ضربات ترکه بر کف پایت بهتر از شمشیری در کف دستت می گنجد، هان!»

اما همگان، از جمله خود کُزین، خوب می دیدند که شاه واقعا به او می بالد.

لرد دارین گفت: «سرورم! استدعا دارم بیش از این شماتشان نکنید. والا حضرت اگر مقامات و احوال شما را به ارث نمی بردند که دیگر فرزند خلف شما نبودند. اگر برای گناهی خلاف این کار سرزنش می شدند، بیش از این موجبات کدورت خاطر همایونی فراهم می آمد.»

شاه زیر لب گفت: «بلی، بلی. این بار را نادیده می گیریم. و اکنون...»

آنچه بعد از این گفت و گو ها اتفاق افتاد، بیش از هر چیز دیگری که در طول عمر شستا برایش رخ داده بود، او را غافل گیر کرد. ناگهان احساس کرد شاه لون او را محکم در آغوش گرفته است و هر دو گونه اش را می بوسد. بعد، شاه دوباره او را زمین گذاشت و گفت: «پسرها! در کنار هم بایستید و بگذارید درباریان نیز شما را ببینند. سرها را بالا بگیرید. حال، آقایان! نیک به این دو بنگرید. آیا جای شکی و گمانی باقی است؟»

شستا هنوز هم متوجه نشده بود چرا همه به او و کُزین زل زده اند و آن همه شادی برای چیست.



فصل چهاردهم

چگونه بری به اسب عاقل تر تبدیل شد

حالا باید برگردیم سراغ آراویس و اسب ها. خلوت نشین با نگاه کردن به حوض توانست بگوید که شستا نه کشسته شده و نه حتی زخم مهلکی برداشته بود، چون بلند شدن او و چگونگی استقبال شاه لون از او را دید. ولی چون فقط می توانست همه چیز را ببیند، نه اینکه بشنود، وقتی جنگ و جدال تمام شد و همه شروع به حرف زدن کردند، دیگر صحنه ارزش نگاه کردن نداشت. صبح روز بعد، در حالی که خلوت نشین هنوز داخل بنا بود، سه نفری شروع کردند به نقشه کشیدن در مورد حرکت بعدیشان. هوون گفت: «من دیگر خسته شده ام. البته خلوت نشین خیلی به ما لطف کرده و بی شک من شخصاً ممنون او هستم. ولی من دارم به اندازه یک تاتو چاق می شوم. تمام روز کارم خوردن و خوابیدن شده. بیایید با هم برویم به نارنیا.»

بری گفت: «آه، امروز نه، خانم! من نمی خواهم در هیچ کاری عجله کنم. بهتر نیست، بگذاریم برای بعد؟»

آراویس گفت: «باید اول برویم پیش شستا و از او خداحافظی... و... عذرخواهی کنیم.»

بری با اشتیاق مضاعف گفت: «درست است! من هم می خواستم همین را بگویم.»

هوون گفت: «بله، البته. لابد الان در آنوارد مستقر شده. طبیعی اش هم همین است که سری به او بزیم و خداحافظی کنیم. آنوارد هم که سر راه است. اصلاً چرا همین الان راه نیفتیم؟ آخر مگه از اول هم قرار نبود همه برویم نارنیا؟»

آراویس گفت: «فکر کنم.»

او در این فکر بود که وقتی به آنجا رسید باید چکار کند و کمی هم احساس بی کسی می کرد.

بری با شتاب گفت: «البته، البته. ولی لزومی ندارد عجله به خرج بدهیم، حتماً می فهمید که منظورم چیست.»

هوون گفت: «نه، من که منظورت را نمی فهمم. تو چرا دوست نداری بیایی؟»

بری غرید: «م — م، برو — هوو. یعنی متوجه نیستید، خانم!... این یک موقعیت حساس است... برگشتن به وطن... خیلی مهم است که شخص اثر مثبتی روی دیگران بگذارد... ولی ما هنوز شکل و شمایل واقعیمان را به دست نیاورده ایم؛ درست است؟»

هوون خنده ای اسبی سر داد و گفت: «پس موضوع دُمت است، بری! حالا همه چیز را فهمیدم. می خواهی صبر کنی تا دمت اندازه اولش بشود! ولی ما نمی دانیم توی نارنیا دم ها را بلند می کنند یا نه، بری! تو واقعاً به اندازه آن ترخینا توی تشبان تجمل پرست و متظاهری!»



آراويس گفت: «بری جداً که خنگی.»

بری با تغير گفت: «ترخينا! به يال شير قسم، من اصلاً هم چنين چيزی که گفتي نيستم. من فقط برای خودم و ديگر هموعان اسبم احترام قائلم، همين و بس.»

آراويس که چندان به مُد مُد اسب علاقه مند نبود، جواب داد: «بری! الآن مدتی است که می خواهم چيزی از تو بپرسم. چرا همش به شير و يال شير قسم می خوری؟ فکر می کردم از شيرها متنفری.»

بری در پاسخ گفت: «همين طور است. اما وقتی می گويم شير، البته منظورم اسلان است، همان منجی بزرگ نازنيا که ساحره زمستان را فراری داد. همه نازنيایي ها به سر او قسم می خورند.»

- يعنی واقعا يک شير است؟

بری با حالتی يکه خورده گفت: «نه، نه، معلوم است که نيست.»

آراويس گفت: «ولی در تمامی قصه هایي که در تشبان از او تعريف می کنند، می گویند که شير است. تازه، اگر شير نيست، پس چرا شير صدايش می کنيد؟»

بری جواب داد: «خب، تو اين سن و سال نمی فهمی. خود من هم وقتی از نازنيا رفتم، چيزی بيش از يه کره نبودم. درنتيجه، خودم هم چيز زيادی نمی دانم.»

(بری وقتی اين را می گفت، پشت به ديوار سبز ايستاده بود و دوتای ديگه رو به روی او ايستاده بودند. او با آهنگی معلم وار و با چشمانی نيمه بسته حرف می زد. به همين دليل بود که تغير چهره های آراويس و هوون را نديد. آنها حق داشتند با دهانی باز و چشمانی از حدقه در آمده زل بزنند؛ چون همان طور که بری مشغول سخنرانی بود، شيری عظيم الجثه از بيرون محوطه بالا پريد و روی ديوار سبز ايستاد؛ با اين تفاوت که او رنگی روشن تر، پيکری بزرگتر و هييتی ترسناک تر، ولی زيبا تر از هر شيری داشت که آنها تا آن روز ديده بودند. بی درنگ وسط محوطه پريد و از پشت به بری نزديک شد. حرکتش کوچکترين صدایی نداشت. آراويس و هوون هم نمی توانستند کوچکترين صدایی بکنند. درست مثل اين بود که خشک شده باشند.)

بری ادامه داد: «شکی نيست که وقتی او را با عنوان شير ياد می کنند، منظورشان اين است که درست مثل شير قدرتمند است يا مثل شير درنده است (البته در برابر دشمنان) يا چيز ديگری شبیه اين. حتی دختر کوچولوی مثل تو — آراويس! — بايد بفهمد که تصور او به عنوان يک شير واقعی بسيار بعيد است. در حکم بی احترامی است. اگر شير بود درست مثل ما حيوان ها می شد، نه؟! (بری بنا کرد به خندیدن.) اگر شير می بود که بايد چهارتا پنجه و يک دم و سبيل هم می داشت!... آه... اووه، هوو — هوو! کمک!»

چون همين که گفت "سبيل"، نوک یکی از تار های سبيل اسلان در گوش بری فرو رفت و قلقلکش داد. بری مثل تير به سمت ديگر محوطه دويد و همان جا دور در جا زد. ديوار بلند تر از آن بود که بتواند از رويش بپرد و بيشتر از آن، جایی برای گريختن نبود. آراويس و هوون هر دو عقب رفتند. يک ثانيه سکوت حاکم شد.

بعد، هوون که سر تا پا می لرزيد، شپهه عجيبی و کوچکی کشيد و آهسته به سمت شير رفت.



هوون گفت: «خواهش می‌کنم، شما خیلی زیباییید. اگر بخواهید می‌توانید مرا بخورید. اگر قرار به خورده شدن باشد، ترجیح می‌دهم شما مرا بخورید نه کس دیگری را.»

اسلان بینی مخملین و لرزان هوون را بوسید و گفت: «دختر عزیزم! می‌دانستم که دیری نمی‌پاید که نزد من برمی‌گردی شادکامی از آن توست.»

بعد سرش را بلند کرد و با صدایی بلندتر گفت: «اکنون بری! اسب مغرور و هراسان بیچاره من! نزدیک تر بیا. باز هم نزدیک تر، پسر! از جرئت کردن نترس و پیش بیا. مرا لمس کن. بو کن. این از پنجه‌هایم، این دم، این هم سیبل‌هایم. من حیوانی واقعی‌ام.»

بری با صدایی در هم شکسته گفت: «اسلان، متأسفم من فقط یک احمق بودم.»

- خوشا به احوال اسبی که به این راز در جوانی پی ببرد، یا هر انسانی. تو هم نزدیک تر بیا، آراویس! دخترم! بین. پنجه‌هایم مخملین است. برای یک بار دیگر زخم بر نخواهی داشت.

آراویس گفت: «این بار، قربان؟»

اسلان گفت: «من بودم که زخمی‌ات کردم. من تنها شیری بودم که در تمام سفرت دیدی. می‌دانی چرا بر تو زخم زدم؟»
- نه قربان!

- خراش‌های روی پشتت، خط به خط، زخم به زخم، خون به خون، با زخم‌هایی که بر پشت کنیز نامادری‌ات — به خاطر آنکه تو خوابش کردی — افتادند، برابر است. می‌بایست می‌فهمیدی و حس می‌کردی که چه دردی دارد.

- بله قربان! لطفاً...

- هر چه می‌خواهی بپرس، جانم!

- یعنی به خاطر کار که من کردم، باز هم اذیتش خواهند کرد؟

شیر جواب داد: «فرزند! من تنها قصه‌تو را برایت باز می‌گویم، نه قصه او را. هیچ کس جز از قصه خودش با خبر نخواهد شد.»
بعد سرش را تکان داد و با صدایی آرام‌تر و عادی‌تر ادامه داد: «خوشحال باشید، فرزندان کوچک من! به زودی یک دیگر را باز خواهیم دید. اما پیش از آن، مهمان دیگری نیز خواهید داشت.»

بعد با یک جست، از روی دیوار پرید و از نظر ناپدید شد.

عجیب اینکه بعد از رفتن اسلان هیچ یک دوست نداشتند درباره او با هم حرف بزنند. هر کدام آهسته به گوشه‌ای از آن محوطه خلوت چمن کاری شده رفتند. با پس و پیش قدم برداشتن، به تنهایی فکر کردند.

در حدود نیم ساعت بعد، هر دو اسب برای خوردن غذای خوشمزه‌ای که خلوت نشین برایشان آماده کرده بود به پشت خانه دعوت شدند و آراویس که هنوز سرگرم قدم زدن و تفکر بود، با غریو تند ترومپت از بیرون دروازه، کمی جا خورد.

آراویس پرسید: «کی آنجاست؟»

صدایی از پشت در گفت: «والاحضرت همایونی، شاهزاده کُر^{۶۰} از آرکن لند.»

آراویس قفل در را باز کرد و کمی عقب رفت تا غریبه ها وارد شوند.

اول دو سرباز با تبرهایی بلند وارد شدند و هر کدام در یک طرف دروازه ایستادند. بعد، یک نفر جارچی و یک نفر شیپورچی با ترومپتش وارد شدند.

جارچی گفت: «شاهزاده کُر از آرکن لند، خواهان گفت و گو با بانو آراویس اند.»

بعد او و شیپورچیش کنار رفتند، تعظیم کردند، سرباز ها سلام نظامی دادند و شخص شاهزاده وارد شد. تمامی ملازمان عقب کشیدند و در دروازه را پشتشان بستند. شاهزاده تعظیم کرد، اما به عنوان یک شاهزاده، تعظیمش بسیار بد و چلمن وار بود. آراویس هم به سنت کالرمنی ها ادای احترام کرد (که ابدا شباهتی به ادای احترام ما ندارد) و البته خیلی خوب هم این کار را کرد، چون برای این کار رسماً آموزش دیده بود. بعد، سر بلند کرد که ببیند آن شاهزاده چطور آدمی است.

او فقط یک پسر بود. روی سرش چیزی نبود و فقط نواری طلایی و بسیار باریک دورا دور موهای بلندش را گرفته بود که به باریکی یک تکه سیم بود. بالا پوشش از جنس مخمل سفید بود و به نازکی دستمالی ابریشمی بود؛ طوری که بلوز سرخ رنگش از پشت آن دیده می شد. دست چپش روی قبضه میناکاری شده شمشیرش قرار داشت، باند پیچی شده بود.

آراویس دوبار به صورت شاهزاده نگاه کرد، بعد نفسش را در سینه حبس کرد و سپس گفت: «اِهه! شستا تویی؟»

شستا یک باره سرخ شد و شروع کرد به تند تند حرف زدن: «ببین، آراویس! امیدوارم پیش خودت فکر نکرده باشی این دم و دستگاه (ترمپت و سرباز و غیره) را راه انداخته ام که تو را تحت تاثیر قرار بدهم یا نشان بدهم که تغییر کرده ام یا مهم ام و از این حرف ها. خیلی بیشتر دوست داشتم با همان لباس های کهنه ام بیایم، ولی آنها را دیگر سوزاندند و پدرم هم گفت...»

آراویس پرسید: «پدرت؟»

شستا گفت: «ظاهراً شاه لون پدر من است. البته خودم هم باید حدس می زدم، چون کُرین خیلی شکل من است. می دانی؟ ما دوقلو بوده ایم. راستی، اسمم هم دیگر شستا نیست، اسمم کُر است.»

آراویس گفت: «کُر از شستا قشنگ تر است.»

شستا (که از این به بعد باید شاهزاده کُر صدایش کنیم) گفت: «توی آرکن لند، اسم برادرها اینجوری است. مثل دار و دارین، کل و کلین و همینطوری.»

آراویس گفت: «شستا! ببخشید، کُر! نه، حرف نزن. چیزی هست که همین الآن باید بگویم. مرا ببخش که آنقدر بدجنسی و کله شقی کردم. ولی من قبل از اینکه بفهمم تو شاهزاده بوده ای عوض شده بودم، به خدا راست می گویم. همان وقتی که تو برگشتی و با شیر روبه رو شدی.»

کُر گفت: «ولی آن شیر قصد نداشت واقعاً تو را بکشد.»

آراویس با حرکت سر، حرفش را تصدیق کرد و گفت: «می دانم.»

وقتی هر دو فهمیدند آن یکی با اسلان آشنا شده است، مدتی ساکت و گرفته باقی ماندند.

آراویس ناگهان به یاد دست باندپیچی شده گُر افتاد و با نگرانی فریاد زد: «ای وای! یادم رفت! تو هم توی جنگ بودی، آن زخم جنگ است؟»

گُر برای اولین بار از لحنی اشرافی استفاده کرد و گفت: «خراشی بیش نیست.»

ولی یک لحظه بعد شلیک خنده را سر داد و گفت: «راستش را بخواهی، اصلاً زخم مهمی نیست. فقط پوست روی مفصل انگشتانم کنده شده، درست مثل هر ابله دست و پاچلفتی که بیرون میدان جنگ هم ممکن بود این بلا را سر خودش بیاورد.»

آراویس گفت: «با این وجود، تو توی میدان نبرد بودی. حتماً خیلی هیجان انگیز بود.»

گُر گفت: «اصلاً آن جورى که من فکر می کردم نبود.»

- ولی ش... ببخشید، گُر!... هنوز نگفته ای که موضوع شاه لون چیست و چطور فهمیده که تو کی هستی.

گُر گفت: «خب اول بیا بنشینیم، چون قصه اش دراز است. راستی، نگفتم، پدرم خیلی با معرفت است. اگر شاه هم نبود و می فهمیدم او پدرم است، باز هم همان قدر... یا تقریباً خیلی نزدیک به همان قدر... خوشحال می شدم. با این حال، تحصیلات و کلی بلای دیگر هم هست که باید به سرم بیاید. ولی قرار بود قصه اش را برایت بگویم. خب، من و گُرین دوقلو بودیم. تقریباً یک هفته بعد از اینکه به دنیا آمدیم، مثل اینکه ما دوتا را می بردند پیش یک قنطورس پیر و خرد مند در نازنیا تا ما را تقدیس یا نمی دانم چی چی بکند. این قنطورس هم مانند خیلی دیگر از قنطورس ها پیشگو بوده. حتماً تا حالا قنطورس ندیده ای، هان؟ دپروز چندتاشان توی جنگ بودند. موجودات جالبی هستند، ولی نمی دانم چرا هنوز با آن ها راحت نیستیم. ببین، آراویس، تو این کشور شمالی خیلی چیزها هست که باید به آن ها عادت کنی.»

آراوی گفت: «آره، راست می گویی. حالا بقیه قصه را بگو.»

- آره می گفتم. آن قنطورس همین که من و گُرین را می بیند، نگاهی به من می اندازد و می گوید: "روزی می رسد که این پسر آرکن لند را از خطر نجات می دهد که مهلک ترین خطرات آن سرزمین خواهد بود." البته پدر و مادرم خیلی از شنیدن این خبر خوشحال می شوند. ولی یک نفر آنجا بوده که هیچ از آن خبر خوشش نمی آید. او یه بابایی بوده به اسم لرد بار^{۶۱} که رئیس دیوان عالی پدرم بوده. ظاهراً هم خطایی از او سر زده بوده... اختراس یا یک چیزی مثل این... اینجایش را درست نفهمیدم... و پدرم هم مجبور می شود از کار عزلش کند. ولی کار دیگری هم با او نمی کنند و اجازه می دهند توی آرکن لند بماند و زندگی کند. ولی حتماً دیگر آدم از آن بدتر نمی شده، چون بعداً معلوم می شود جیره خور تیسراک بوده و اطلاعات محرمانه به تشبان می فرستاده. برای همین، وقتی می شنود که قرار است من آرکن لند را نجات بدهم، تصمیم می گیرد من را از سر راهش بردارد. خب، توی دزدیدن من که موفق می شود (چطورى اش را نمی دانم)، بعد هم با اسب خودش را از کنار رود پیچاپیچ به ساحل می رساند. قبلاً هم همه چیز را آماده کرده بود و یک کشتی پر از پیروانش همان جا حاضر بوده که من و او را سوار کند و به دریا ببرد. ولی باد خبرش را به گوش پدرم می رساند، گو اینکه دیگر دیر شده بوده، و پدر هم به محض

^{۶۱} Bar



فهمیدن، دنبالش حرکت می کند. وقتی پدر به ساحل می رسد، لرد بار، دیگر وسط دریا بوده، ولی هنوز هم دیده می شده. پدر هم در عرض بیست دقیقه سوار یکی از کشتی های جنگی اش می شود. حتماً تعقیب و گریز فوق العاده ای بوده. آن ها شش روز تمام کشتی بار را تعقیب می کنند و روز هفتم وادارش می کنند تا وارد جنگ بشود. جنگ دریایی سخت می شود (دیشب کلی درباره اش برابم تعریف کردند)، از ساعت ده صبح تا غروب آفتاب. آخرش جنگجوهایی ما کشتی را می گیرند. ولی من دیگر آنجا نبودم. خود لرد بار هم توی جنگ کشته شده بود. ولی یکی از افرادش می گوید همان روز صبح که معلوم می شود نمی توانند از جنگ کشتی شاه فرار کنند، بار مرا به یکی از شوالیه هایش می دهد و ما دوتا را با قایق کشتی راهی می کند. آن قایق هم دیگر هیچ وقت پیدا نمی شود. البته آن، همان قایقی بود که اسلان (انگار این اسلان توی همه قصه ها دست دارد) در یک جای مناسب به ساحل هل می دهد، یعنی جایی که ارشیش بتواند مرا پیدا کند. کاش می دانستم اسم آن شوالیه چه بوده، چون ظاهراً برای اینکه مرا سیر کند، خودش از گرسنگی تلف شده.»

آراویس گفت: «لابد اگر اسلان بود می گفت این قسمت مربوط به قصه کس دیگری می شود.»

کُر گفت: «راست می گویی، این را یادم رفته بود.»

آراویس باز گفت: «معلوم هم نیست پیش گویی چطور درست در می آید و چه خطر بزرگیست که بناست آرکن لند را از آن نجات بدهی.»

کُر با کمی شرمندگی گفت: «خب، می دانی؟ آنها خیال می کنند من این کار را کرده ام.»

آراویس کف دو دستش را به هم کوبید و با اشتیاق گفت: «درست است، معلوم است! من چقدر خنگم! چقدر جالب! خطری بزرگتر از ریداش و دویت سوارش که از رودخانه رد شدند، ممکن بود آرکن لند را تهدید کند؟ ولی تو پیغام را زودتر رساندی! به خودت افتخار نمی کنی؟»

کُر گفت: «فکر کنم یک کم می ترسم.»

آراویس با کمی آرزومندی گفت: «حالا دیگر توی آنوارد زندگی می کنی.»

کُر جواب داد: «آهان! نزدیک بود به کل یادم برود برای چی آمده ام اینجا. پدرم می خواهد تو هم بیایی پیش ما زندگی کنی. او می گوید از وقتی مادر فوت کرده، هیچ بانویی توی دربار حضور نداشته. بیا، آراویس! باشد؟ از پدر خوشتر می آید... از کُرین هم همین طور. آنها مثل من نیستند؛ آنها درست تربیت شده اند و آداب معاشرت سرشان می شود. اصلاً لازم نیست از چیزی بترسی یا...»

آراویس گفت: «آه، بس است دیگر، وگرنه دعوایمان می شود ها! معلوم است که می آیم.»

کُر گفت: «پس حالا برویم پیش اسب ها.»

بری و کُر وقتی همدیگر را دیدند، خیلی خوشحال شدند و بری که هنوز کمی پکر و غصه دار بود، قبول کرد که بلافاصله به سمت آنوارد راه بیفتد. روز بعدش هم بری و هوون می توانستند به سمت نازنیا حرکت کنند. هر چهار تا با خلوت نشین خداحافظی گرمی کردند و قول دادند خیلی زود دوباره به دیدنش بیایند. نیمروز بود که همگی پا در راه گذاشتند. اسب ها منتظر بودند آراویس و کُر سوارشان شوند، ولی کُر توضیح داد که جز در جنگ که هر کسی موظف است تمام تلاشش را بکند، هیچ کس در نازنیا یا آرکن لند حتی فکر سوار شدن روی اسب سخن گو را هم نمی کند.



بیچاره بری وقتی این حرف را شنید، باز هم یاد آگاهی های ناقصش از رسم و سوم نازنیایی ها افتاد و اینکه چه اشتباهات وحشتناکی ممکن بود از او سر بزند. به این ترتیب، هوون در عالم رویایی شیرین پیش می رفت و بری با هر گامی که بر می داشت، عصبی تر و شرمنده تر می شد.

کُر گفت: «سخت نگیر، بری! برای من که خیلی سخت تر از تو می شود. تو که قرار نیست درس بخوانی و فارغ التحصیل بشوی. من باید خواندن و نوشتن و نسب شناسی و هنر و تاریخ و موسیقی و کلی چیز های دیگر یاد بگیرم. در حالی که تو هر جا دلت خواست، می توانی روی تپه ماهورهای نازنیا چهارنعل بروی و غلت بزنی.»

بری غرید: «ولی مسئله همین است. یعنی اسب های نازنیا غلت می زنند؟ اگر زنند چی؟ من که نمی توانم دست از غلت زدن بردارم. نظر تو چیست، هوون؟»

هوون گفت: «من به هر حال غلت می زنم. گمان هم نکنم هیچ کدامشان به اندازه دوتا حبه قند برایشان مهم باشد که تو غلت بزنی یا نه.»

بری از کُر پرسید: «هنوز به قصر نزدیک نشده ایم؟»

شاهزاده جواب داد: «پشت پیچ بعدی است.»

بری گفت: «خب، من همین الان می خواهم یک غلت سیر بزوم؛ شاید آخری اش باشد. یک دقیقه صبر می کنید؟»

پنج دقیقه طول کشید تا بری غلت زدن را تمام کرد و نفس نفس زنان در حالی که سر تا پایش پوشیده از برگ های سرخس بود از جا بلند شد.

بری با صدایی عمیقاً آندوهگین گفت: «حالا دیگر حاضرم. بیفت جلو، شاهزاده کُر! پیش به سوی نازنیا و شمال.»

اما قیافه اش بیشتر به اسبی می خورد که به تشییع جنازه می رفت تا اسیری که پس از مدت ها به سوی وطن و آزادی بر می گشت.

فصل پانزدهم

ریداش مسخره

با پیچ بعدی جاده از میان درختان بیرون آمد. در ورای چمنزارهایی سرسبز و در پناه رشته کوهی بلند و جنگلی که آن را از گزند باد شمال نگه می داشت، قلعه آنوارد خودنمای می کرد. بنایی بسیار قدیمی بود و از سنگ هایی به رنگ کرم سرخ — قهوه ای ساخته شده بود.

پیش از آنکه به دروازه برسند شاه لون به استقبالشان آمد. شاه لون به هیچ عنوان با تصویری که آراویس از یک شاه می شناخت، سازگاری نداشت و لباس هایی بسیار کهنه بر تن داشت؛ آخر همان لحظه همراه میر شکارش از بازدید سگدانی برگشته بود و فقط لحظه ای برای شستن دست هایش معطل شده بود، اما کمائی را که هنگام ملاقات آراویس همراه داشت، کاملاً شایسته یک امپراطور بود.

شاه گفت: «بانوی کوچک از صمیم قلب به شما خوش آمد می گوئیم. اگر همسر عزیزم هنوز زنده بود، شادمانی امان دو چندان می شد، هرچند که میزان میل و رغبتمان ممکن نبود بیش از این باشد. از شنیدن بدقابالی هایتان و از اینکه از خانه پدرتان رانده شدید — و بی گمان مایه اندوه شما شده است — متأسف شدم. پسرم کُر، از ماجرایتان و از دلاوریتان برایم گفته است.»

آراویس جواب داد: «همه کارها را خودشان کردند، قربان! حتی برای نجات دادن من، رو در روی یک شیر ایستاد.»

چهره شاه لون از شنیدن این موضوع یک سره روشن و متبسم شد و گفت: «آه، قصه اش چیست؟ این بخش از داستان را نشنیده بودم؟»

آراویس تمام ماجرا را تعریف کرد. کُر هم خیلی دوست داشت این قصه به گوش همه برسد، اما دلش نمی خواست خودش آن را تعریف کند، آنقدر که فکر می کرد از شنیدنش لذت نبرد و راستش کمی هم احساس حماقت کرد. ولی پدرش بسیار از شنیدن داستان لذت برد و در طول دو سه هفته بعد برای هر کس که می دید تعریف می کرد؛ چنان که کُر دیگر آرزو می کرد کاش هرگز این اتفاق رخ نداده بود.

بعد، شاه رو به هوون و بری کرد و درست به اندازه آراویس به آنها احترام گذاشت. شاه سوال های زیادی از آنها کرد، درباره خانواده هایشان و اینکه پیش از اسارت در کدام قسمت نارنیا زندگی کرده بودند. اسب ها که تقریباً زبان هایشان بند آمده بود، چون هیچ کدام عادت نداشتند از طرف آدم ها — یعنی آدم بزرگ ها — به عنوان موجودی هم شأن طرف صحبت باشند؛ البته با آراویس و کُر راحت بودند.



همان موقع، ملکه لوسی هم از قصر بیرون آمد و به آنان ملحق شد. شاه لون به آراویس گفت: «عزیزم! ایشان یکی از محبوب ترین دوستان خاندان مايند و زحمت نظارت بر مرتب کردن محل اقامت شما را خیلی بهتر از آنچه برای من ممکن بود، کشیده اند.»

لوسی بعد از آنکه آراویس را بوسید، گفت: «حتماً دوست داری خودت آنجا را ببینی، مگر نه؟»

آن دو از همان نگاه اول از همدیگر خوششان آمد و خیلی زود در حین گفت و گو و تهیه لباس برای او و چیزهای دیگر که دخترها در موردش حرف می زدند رفتند.

بعد ناهار روی ایوان صرف شد (ناهار از گوشت سرد پرنده، پیراشکی گوشت شکار و نوشیدنی و نان و پنیر تشکیل شده بود)، شاه لون دستی به ابروانش کشید، آهی از ته دل برآورد و گفت: «ای داد بیداد! دوستان! هنوز هم آن موجود مفلوک، ربداش روی دست ما مانده است و به دنبال راه حلی می گردیم که با او چه کنیم.»

لوسی سمت راست شاه و آراویس سمت چپ او نشسته بود و لرد دارین در سمت دیگر میز، رو به روی شاه بود. دار و پریدان و کُر و کُرین هم در همان سمت شاه بودند.

پریدان گفت: «حق مسلم اعلاحضرت است که سر از تنش جدا کنند. یورشی که او مرتکبش شد، او را هم شأن آدم کشان قرار می دهد.»

ادموند گفت: «کاملاً درست است. ولی حتی خائنان نیز ممکن است روزی توبه کنند. یکی را می شناسم که همین کار را کرد.»
چهره ادموند بسیار اندیشناک بود.

دارین گفت: «کشتن ربداش در حکم برافروختن آتش جنگ با تیسراک است.»

شاه لون گفت: «تیسراک برود به درک. قدرت او در تعداد سپاهیان است و سپاهیان متعدد هرگز توان گذشتن از بیابان را نخواهند یافت. اما من هم دل کشتن انسان ها (حتی انسان ها خیانت کار) را با خون سردی ندارم. اگر در جنگ سر ربداش را از تنش جدا می کردم، دلم آرام می گرفت، اما حالا وضعیت متفاوت است.»

لوسی گفت: «اعلیحضرت! به گمان من می باید او را دوباره آزمود. با گرفتن قول شرف، مبنی بر رفتار عادلانه در آینده، او را آزاد کنید. شاید این بار بر سر پیمان بماند.»

ادموند در پاسخ خواهرش گفت: «توبه گرگ مرگ است، خواهر! اما به شیر سوگند که اگر دوباره پیمان شکنی کند، باشد هر یک از ما در چنان زمان و مکانی به او دست یابیم که در نبرد سر از تنش جدا کنیم.»

شاه گفت: «می توان آزمود.»

بعد به یکی از ملازمان رو کرد و ادامه داد: «دوست من! دنبال زندانی بفرستید.»

ربداش را در زنجیر پیش آنها آوردند. هر که او را می دید، فکر می کرد تمام شب را در سیاه چالی پر سر و صدا و بدون آب و غذا گذرانده است؛ ولی در واقع او را در اتاقی راحت نگه داشته و بهترین غذاها را برایش برده بودند. اما او چنان کینه و خشمی در دل



داشت که نمی توانست لب به غذا بزند و تمام شب را راه رفته، غریبه و ناسزا گفته بود. بنابراین، طبیعی بود که به چنان قیافه ای در آمده بود.

شاه لون گفت: «نیاز به تذکر به والاحضرت همایونی نیست که برابر حقوق ملت ها بر مبنای اصول سیاستی دوران دیشانه، زدن گردن شما حق مسلم ما یا هر انسانی فانی دیگری است.

با وجود این، با توجه به جوانی و تربیت نادرست شما که به دور از ملایمت و نزاکت بوده بی گمان ناشی از زندگی در سرزمین بردگان و ستمگران است، ما ناچار از آزاد کردن شما مییم، بی آنکه آسیبی به شما وارد کنیم، اما به شرطی که بر می شمرم: نخست اینکه...»

ریداش با غیظ گفت: «نفرین بر تو ای سگ بربر! پس می اندیشی که که من به شرایط چون تویی تن در خواهم داد؟ نف! برای من از تربیت و فلان بهمان چیزهایی که من نمی دانم لاف می زنی. سرزنش و درشتی با آنکه در زنجیر است آسان است، ها! این غل و زنجیر را از من بردارید، شمشیری به دستم بدهید و آنگاه هر یک از شما که خواست و جرئت کرد، با من درآویزد.» تقریباً تمام عالی مقامان حاضر در جلسه، سرپا ایستادند و گرین هم فریاد زد: «پدر! اجازه می دهید با یک مشت خدمتش برسم؟ خواهش می کنم.»

شاه لون گفت: «علیحضرتان! نجیب زادگان! آرام باشید! یعنی در میان ما آنقدر متانت نیست که باز بچه دست دلکی قرار نگیریم؟ بنشین، گرین! وگرنه میز را ترک کن، دوباره از والاحضرت می خواهم که شرایط ما را بشنویید.»

ریداش گفت: «من حاضر به شنیدن هیچ شرطی از جانب بربرهای وحشی و جادوگران نیستم. هیچ کدام جرئت ندارید مویی از سرمان کم کنید. هر توهینی که به من روا دارید، با اقیانوسی از خون آرکن لندی ها و نازنیایی ها پاسخ داده خواهد شد. انتقام تیسراک بسی سخت و سهمگین خواهد بود؛ حتی در این وضعیت، پس مرا بکشید تا خانه سوزی ها و شکنجه های آینده در سرزمین های شمالی، امروز با هزار سال دیگر مایه وحشت و هراس جهانیان شود. هشدار! هشدار! تیر بالای تش از آسمان فرود می آید!»

گرین پرسید: «بینم، هیچ وقت بین راه به قلبی چیزی گیر نمی کند؟»

شاه گفت: «شرم کن، گرین! هرگز کسی را به مسخره مگیر، مگر آنکه از تو قوی تر باشد: پس هرطور شما بخواهید.»

لوسی آهی کشید و گفت: «ای ریداش کم عقل!»

گر نفهمید چرا لحظه ای بعد، همه از پشت میز بلند شدند و همان جا ایستادند. البته او خودش هم همین کار را کرد. بعد دلیلش را دید. اسلان بی آنکه کسی آمدنش را دیده باشد در میان آنها بود. ریداش با دیدن پیکر غول آسای شیر که میان او و محاکمه کنندگانش به نرمی گام بر می داشت، جا خورد.

اسلان گفت: «ریداش! توجه کن. نابودی ات بسیار نزدیک است، اما هنوز هم می توان از آن بگریزی، غرورت را دور بریز (به چه چیز خودت چنین غره ای؟) خشم را کنار بگذار (چه کسی در حق تو نامردی کرده است؟) و شفقت این شاهان شریف را بپذیر.»

ریداش چشم های از حدقه چرخاند، دهانش مثل کوسه به نیشخندی زشت و ترسناک و بزرگ باز شد و گوش هایش را بالا و پایین داد (این کار برای هر کسی ممکن است، به شرطی که زحمت یاد گرفتن و تمرین کردنش را به خود بدهد). در کالرمین

همیشه این حرکت را موثر دیده بود. وقتی این اطوارها را در می آورد، دل شجاع ترین افراد هم به لرزه می افتاد. مردم عادی روی زمین پهن می شدند و افراد حساس هم یکسره غش می کردند. اما آنچه ربداش نفهمیده بود، این بود که ترساندن افرادی که می دانستند او می تواند با یک حرکت، زنده زنده آنها را در یک دیگ بجوشاند، کار بسیار آسانی بود. اما این اداها به هیچ وجه در آرکن لند ترسناک محسوب نمی شد. در واقع لوسی خیال کرد الان است که ربداش حالش به هم بخورد.

شاهزاده فریاد زد: «ابلیس! ابلیس! ابلیس! من تو را می شناسم. تو همان عفریت ملعون نازنیایی. تو دشمن خدایانی. پس بدان من کیستم، ای شیخ مهیب! من از پشت تش قدرتمند و گریزناپذیرم. نفرین تش بر تو باد. آذرخش به سان بارانی از عقرب بر سرت بیارد. کوه های نازنیایی با خاک یکسان باد. باشد که...»

اسلان به نرمی و آهستگی گفت: «گوش بدار، ربداش! نابودی ات باز هم نزدیک تر شد؛ اکنون به درگاه است، قفل در را باز کرده است.»

ربداش جیغ زد: «پس بگذار آسمان فرو افتد! بگذار زمین دهان باز کند! بگذار خون و آتش جهان را فرو بلعد! اما بدان که هرگز از پا نخواهم نشست تا هنگامی که آن ملکه بربر را از گیس بگیرم و تا ارگ خود، کشان کشان ببرم. آن ماده سگ را می گویم که...» اسلان گفت: «پس فنایت رقم خورده!»

ربداش در نهایت هراس متوجه شد که همه شروع به خندیدن کردند. البته، نمی توانستند جلو خودشان را بگیرند. ربداش در تمام این مدت گوش هایش را تکان می داد و به محض آنکه اسلان گفت: «پس فنایت رقم خورده!» گوش هایش شروع به تغییر کردند. گوش ها بلندتر و نوک دار شدند و پس از مدتی کوتاه، مویی خاکستری روی آن ها را پوشاند. وقتی همه در فکر بودند که این گوش را کجا دیده اند، صورت ربداش هم شروع به تغییر کرد شکل کرد. صورتش درازتر و بخش بالایی پهن تر شد، چشم هایش درشت تر شدند و بینی در صورت فرو رفت (یا آنکه صورت چنان بیرون زد که تمامش تبدیل به بینی شد)، بعد هم مو روی تمام صورتش را پوشاند. دستانش دراز تر شدند و چنان پایین آمدند که روی زمین قرار گرفتند. ولی آن ها دیگر دست نبودند، بلکه سم بودند. او روی دست و پا ایستاد و لباس هایش ناپدید شده بود. همه بلندتر و سخت تر از قبل می خندیدند (چون نمی توانستند از خندیدن خودداری کنند)، چون آنجا که قبلا ربداش ایستاده بود، حالا بی برو برگرد یک خر ایستاده بود. بخش وحشتناک مسئله اینجا بود که حرف زدن انسانی، فقط یک لحظه بعد از تغییر شکل پیکر انسانی اش دوام آورد. بنابراین، وقتی فهمید چه تغییری در او ایجاد شده است، فریاد کشید: «اه، نه، خر، نه، رحم کنید! حالا اگر اسب بود یک چیزی... و... یک اس... ایه... اوه... ایی... اووه...» به این ترتیب، حرف زدنش مبدل به عرعر الاغ شد.

اسلان گفت: «اکنون سختم را بشنو، ربداش! عدالت با شفقت عجین است. تو تا ابد الاغ نخواهی ماند.»

با شنیدن این جمله، خر گوش هایش را به سمت جلو چرخاند. همین حرکت هم مضحک بود و دوباره همه را به خنده انداخت. البته سعی کردند نخندند، اما سعیشان بیهوده بود.

اسلان گفت: «تو دست به دامان تش شدی، پس در معبر تش درمان خواهی شد. تو باید در هنگام جشن بزرگ پاییزی امسال در معبد بزرگ تش و در برابر محراب بایستی و در مقابل چشمان تمامی اهالی تشبان، دوباره به شاهزاده ربداش تبدیل شوی. اما تا روزی که زنده ای هرگاه بیش از سه فرسنگ از معبد بزرگ تشبان فاصله بگیری، بی درنگ به هیئت کنونی خود در خواهی آمد. اما از آن تغییر دوم بازگشتی نخواهد بود.»

سکوتی کوتاه حاکم شد و پس از آن، انگار که همه از خواب بیدار شده باشند، به همدیگر نگاه کردند. اسلان رفته بود. اما به نوعی روشنی در هوا و روی سبزه ها و شعی در دل ها مانده بود که اطمینان می داد آنچه دیده بودند، رویا نبود. به هر حال، خر همچنان در صحنه حضور داشت.

شاه لون، دل نازکترین انسان ها بود و با دیدن دشمنش در آن حال رقت بار، تمام خشمش را فراموش کرد.

او گفت: «والاحضرت همایونی! من صادقانه و از ته قلب متأسفم که ماجرا به چنین نتیجه ای ختم شد. والاحضرت! خود شاهدید که در این کار تقصیری متوجه ما نبود. البته موجب خوشنودی نخواهد بود که بتوانیم وسایل بازگشت والاحضرت را به تشبان برای... اِه... درمانی که اسلان تجویز کرد، فراهم سازیم. همه گونه وسایل راحتی که وضعیت کنونی والاحضرت اقتضا کند، فراهم خواهد شد. بهترین کرجی های مال بر^{۶۲}... تازه ترین هویج ها و کنگر فرنگی وحشی...»

اما عرعر های گوش خراش از طرف الاغ و جفتکی دقیق به سمت یکی از نگهبانان نشان داد که قدر شناسی ای برای آن پیشنهادهای سخاوتمندانه در کار نیست.

در اینجا برای آنکه از دست ربداش خلاص شویم، بهتر است قصه اش را تمام کنیم. او طبق برنامه با یک کرجی به تشبان فرستاده شد و در جشن بزرگ پاییزی او را به معبد تش بردند و در آنجا دوباره به انسان تبدیل شد. البته چهار یا پنج هزار نفر شاهد تغییر شکل او بودند و دیگر نمی شد روی ماجرا سرپوش گذاشت. پس از مرگ تیسراک پیر، نوبت به ربداش رسید که به مقام تیسراک برسد و او تبدیل به یکی از صلح طلب ترین تیسراک های کالرم شد که تا کنون بر تخت نشسته اند. این از آن رو بود که هرگز جرئت نداشت به فاصله بیش از سه فرسنگی تشبان برود. در نتیجه، هرگز نمی توانست در جنگی شرکت کند. به هیچ وجه هم دوست نداشت ترکان هایش به خرج او در جنگ اسم و رسمی به هم بزنند؛ چون راه سرنگون کردن یک تیراسک هم جز این نبود. به هر حال، و با وجود اینکه دلایل او خودخواهانه بود، اوضاع را به نفع همه کشورهای کوچک اطراف کالرم آرام کرده بود. مردمش هرگز فراموش نکردند که او روزی خر بوده است. در طول سلطنتش و حتی در مقابل خودش او را تیسراک صلح طلب می خواندند، اما پس از مرگش پشت سرش او را ربداش مسخره لقب داده بودند. اگر (از کتابخانه های محلی تشبان استفاده کنید)، او را با همین نام آخر پیدا خواهید کرد. حتی امروز هم اگر در مدارس تشبان کاری ابلهانه از کسی سر بزنند، به احتمال خیلی زیاد به او می گویند "ربداش دوم".

اما در آنوارد همه خیلی خوشحال بودند که از دست ربداش خلاص شده بودند. جشن واقعی همان شب به صورت ضیافتی مفصل روی چمنزار مقابل قلعه با ده ها فانوس که به کمک نور ماه آمده بود، برگزار شد. نوشیدنی فراوان تعارف شد، قصه ها برای هم گفتند، لطیفه های مختلف ساخته شد و بعد سکوت حاکم شد تا شاعر دربار همراه دو نوازنده به وسط حلقه ضیافت بیاید. آراویس و کُر خود را برای موقعیتی کسل کننده آماده کرده بودند، زیرا تنها نوع شعری که می شناختند، اشعار کالرمی بود و حالا دیگر خوب می دانید که آن شعرها از چه قماش می اند. اما با کشیده شدن اولین آرشه روی ویلن ها انگار فشفشه ای توی مغزشان منفجر شد و شاعر ترانه قدیمی و معروفی را خواند که درباره چگونگی جنگ فیرآلورین^{۶۳} با پایر غول بود و اینکه چطور او را به سنگ تبدیل کرد(منشأ کوه پایر هم همین بود، یعنی پایر غول دو سر بود) و بانو لین^{۶۴} را به همسری برگزید. وقتی هم ترانه تمام شد، بچه ها

^{۶۲} به معنی چهارپا، مانند اسب و خر

^{۶۳} Fairolvín

^{۶۴} Lin

خدا خدا می کردند دوباره شروع شود. بری هم با وجود اینکه آواز خواندن بلد نبود، داستان جنگ زولیندره را تعریف کرد. لوسی هم دوباره قصه کمند لباس و اینکه چطور شاه ادموند و ملکه سوزان و شاهنشاه پیتر و خودش اولین بار وارد نازنیا شده بودند، گفت (البته همه به جز آراویس و گُر، قبلاً بارها آن را شنیده بودند، اما مشتاق بودند باز هم بشنوند).

کمی بعد هم همان طور که دیر یا زود انتظارش می رفت، شاه لون اعلام کرد که وقت خوابیدن کوچکترهاست. او اضافه کرد: «گُر! فردا باید همراه من تمام قلعه و سرزمین های اطراف را بازدید کنی و تمام نقاط ضعف و قدرت را بشناسی، زیرا پس از من، پاسداری از آن بر عهده تو خواهد بود.»

گُر جواب داد: «ولی آن موقع گُرین پادشاه خواهد بود پدر!»

شاه لون هم گفت: «خیر، جوان! ولایت عهدی من به تو می رسد. تاج و تخت از آن تو خواهد بود.»

گُر گفت: «ولی من نمی خواهم. من ترجیح می دهم که...»

- مسئله خواست تو یا خواست من نیست، گُر! این حکم قانون است.

- ولی اگر ما دو قلوئیم، پس باید هم سن باشیم.

شاه لون با خنده گفت: «باز هم خیر، به هر حال، یک کدام باید زودتر به دنیا می آمدید. تو پسر ارشدی، زیرا بیست دقیقه پیش از گُرین زاده شدی. پس بر او برتری داری، البته امیدوارم. هر چند که برتری ات چندان چشمگیر نیست.»

- اما پدر! مگر شما نمی توانید هر کدام از ما را که خواستید به عنوان شاه بعدی معرفی کنید؟

- نه شاه هم مطیع قانون است، زیرا قانون او را به مقام شاهی رسانده. تو هم نمی توانی از دست گرفتن تاج و تخت شانه خالی کنی؛ درست مثل هر نگهبانی که نمی تواند پشتش را ترک کند.

گُر گفت: «ای وای! ولی من اصلاً درلم نمی خواهد. گُرین!... من خیلی خیلی متاسفم. هیچ وقت فکرش را نمی کردم که با پیدا شدن سر و کله من، تو از پادشاهی محروم شوی.»

گُرین گفت: «هورا! هورا! دیگر لازم نیست شاه بشوم. دیگر لازم نیست شاه بشوم. همیشه یک شاهزاده می مانم. خوشگذرانی واقعی مال شاهزاده هاست.»

شاه لون گفت: «گُر! این بیش از آنکه برادرت می پندارت، حقیقت دارد. زیرا شاه بودن یعنی اینکه در هر حمله نومیدانه در صف اول باشی و در هر عقب نشینی مذبحخانه نفر آخر؛ وقتی قحطی بر سرزمینت چنگ انداخت (و بی شک در سال های بد، گهگاه این اتفاق خواهد افتاد) آنگاه که برای صرف غذایی فقیرانه تر از خوراک هر فرد سرزمینت پشت میز نشستی، لباس هایت مرتب تر و صدای خنده ات بلندتر از همیشه باشد.»

وقتی دو پسر برای خواب به طبقه بالا رفتند، گُر دوباره از گُرین پرسید: «که یعنی نمی شود هیچ کاری کرد؟» گُرین هم در جواب گفت: «اگر فقط یک کلمه دیگر درباره اش حرف بزنی، آن وقت... آن وقت... نقش زمینت می کنم.»

البته اگر می شد بگویم که پس از آن، دو برادر هرگز بر سر هیچ چیز با هم مخالفت نکردند و داستان را اینطور تمام می کردم، خیلی بهتر بود، ولی آن وقت راست نگفته بودم. در واقع، آن دو هم مثل هر دو برادری، بارها با هم جنگ و جدال کردند و تمامی

جنگ و دعوایشان هم با نقش زمین شدن کُر تمام می شد (البته اگر اینطور شروع نمی شد). حتی وقتی بزرگ هم شدند و هر دو شمشیر زدن آموختند، با وجود اینکه در جنگ کُر خطرناک ترین جنگجوی میدان تلقی می شد، نه کُر و نه هیچ کس دیگر در سرتاسر سرزمین های شمالی در مشت زنی توان برابری با کُرین را نداشت. به همین دلیل بود که به او لقب "کُرین رعد آسا مشت" دادند؛ و به این دلیل در مبارزه با خرس یاغی استورم نس، که در واقع خرسی سخن گو بود، اما دوباره به عادت خرس های وحشی برگشته بود، چنان فتح نمایانی کرد. کُرین یک روز زمستانی وارد پناهگاه در سمت نارنیایی استورم نس شد، یعنی درست موقعی که که همه تپه ماهورها را برف سفید کرده بود و در غیاب داور، سی و سه راند تمام با او مشت زنی کرد. دست آخر که چشمان خرس دیگر هیچ جا را نمی دید، به شخصی اصلاح شده تبدیل شد.

آراویس و کُر هم بارها با هم بگومگو (و متأسفانه حتی دعوا) کردند، اما آخرش مثل همیشه با هم آشتی کردند. بنابراین، سال ها بعد که دیگر بزرگ شدند، چنان به بگومگو باهم عادت کرده بودند که مجبور شدند با هم ازدواج کنند تا بتوانند راحت تر با هم بگومگو کنند. پس از مرگ شاه لون هم، شاه و ملکه خوبی برای آرکن لند شدند و رم^{۶۵} کبیر هم که مشهورترین شاه آرکن لند محسوب می شود، پسر آن دو بود. بری و هوون هم سالیان طولانی با خوشی در نارنیا زندگی کردند و هر دو هم ازدواج کردند، اما نه با همدیگر. هر چند ماه یک بار هم یکی از آنها یا هر دو به تاحت از گذرگاه می گذشتند و به دیدار دوستانشان در آنوارد می آمدند.

پایان.

۱۳۹۲/۶/۱۶

زندگے پیشتاز

^{۶۵} Ram